

سوسیالیسم بدون ماتریالیسم

سوسیالیسم در قرن بیست و یکم

رضا جاسکی



I

نورمن گراس در دهه‌ی ۱۹۸۰ در رد پسامارکسیسم نوشت: «زمانه عوض می‌شود و مردم تغییر می‌کنند. ایده‌ها عوض می‌شوند؛ دچار تحول، پیشرفت و پسرفت می‌گردند.» (گراس، ۱۹۸۷) او درست زمانی که بسیاری از سوسیالیست‌ها، ناامید از روند حوادث شده و تشنه‌ی تحلیلی متفاوت از تحلیل‌های معمول مارکسیستی درباره‌ی دلایل عقب‌نشینی جنبش کارگری در سراسر جهان بودند، در مقابل ستارگان جدید دنیای روشنفکری در غرب، از مارکسیسم دفاع کرد. او سال‌ها در هیئت تحریریه‌ی نیولفت‌ریویو و پس از آن سوسیالیست رجیستر بود. نویسنده‌ای پرکار که نه فقط در مورد مارکس، رزا لوکزامبورگ، تروتسکی، لیبرالیسم و عدالت نوشت بلکه هولوکاست، شکنجه، حقوق بشر،... نیز از موضوعات مورد علاقه و پژوهش او بودند. زمانی که لاکلاو و موف شاهکار خود به نام «هژمونی و استراتژی سوسیالیستی» را نوشتند و به سرعت توجه بسیاری از چپ‌گرایان را به خود جلب کردند، گراس به نقد اثر آنان پرداخت. او پس از چندی در رد نظرات ریچارد رورتی، یکی دیگر از ستارگان چرخش فرهنگی، نوشت. با این حال گراس در آخرین سال‌های عمر خود، به تدریج از مارکسیسم فاصله گرفت و در جنگ عراق، از اشغال این کشور توسط آمریکا و انگلیس دفاع کرد، و بخش بسیار بزرگی از چپ‌گرایان را در جبهه‌ی مقابل خود یافت.

گراس در مقاله‌ی «مارکسیست بودن به چه معناست؟» که یک سال قبل از مرگش منتشر شد، ادعا کرد که می‌توان از سه جنبه‌ی متفاوت مارکسیست بود، شخصی، فکری و سیاسی-اجتماعی. در حالت اول، فرد می‌توانست بنا بر باورهای شخصی، خود را مارکسیست تلقی کند. دوم، اگر یک روشنفکر نویسنده، سیاستمدار، محقق یا متفکر از روش‌ها و ابزارهای مارکسیستی برای تجزیه و تحلیل در کار خود استفاده کند و پیرو سنت‌های مارکسیستی در برخورد با مشکلات باشد- به عبارت دیگر محتوای کار فکری و تحقیقاتی فرد متأثر از مارکسیسم باشد- نیز می‌تواند خود را مارکسیست بنامد. اما از نظر گراس شکل سومی از مارکسیست بودن نیز وجود دارد. در این حالت فرد فقط به لحاظ باورهای شخصی یا محتوای کارهای تحقیقاتی خود مارکسیست تلقی نمی‌شود، بلکه در سازمان‌های مارکسیستی نیز فعال است. در این نوع از مارکسیسم، او پیرو تز

یازدهم مارکس درباره‌ی فوئرباخ در مورد اتحاد تئوری و پراکسیس، در پی نه فقط تفسیر بلکه تغییر جهان است، زیرا مارکسیسم از نظر او فقط یک تئوری نیست بلکه یک جنبش توده‌ای برای تغییر نیز هست.

به عقیده‌ی گراس، کسی از نظر شخصی می‌توانست مارکسیست باشد (شق اول) که به ماتریالیسم تاریخی اعتقاد داشته باشد؛ متعهد به هدف مارکسیستی، ایجاد یک جامعه‌ی برابر و غیراستثماری باشد؛ و نیز به تمرکز مارکسیسم بر نقش عاملیت، یافتن نیروهای اجتماعی فعال و مناسب برای رسیدن به یک جامعه‌ی برابر ارزش گذارد. (جانسون، ۱۴، ۲۰۱۲). او خود در آخرین نوشته‌ی خویش با مارک هاروی به نام «اقتصاد مارکس و فراتر از آن» از تئوری ارزش مارکس فاصله گرفت، اعلام کرد که امکان ایجاد برابری بر پایه‌ی حذف استثمار در جامعه وجود ندارد و چپ‌گرایان باید متعهد به دمکراسی واقعی، اقتصاد دموکراتیک و مشارکت سیاسی شوند. (هاروی و گراس، ۲۰۱۳) گراس انتقاد خود از مارکس را تا آنجا گسترش داد که در نهایت به مجموعه‌ای از ایده‌های برابری‌طلبانه‌ی لیبرالی پناه برد. وی اعلام کرد که دیگر نمی‌تواند مارکسیست بودن از نظر سیاسی-اجتماعی را توصیه کند (جانسون، ۱۸، ۲۰۱۲)، به عبارتی او دیگر اعتقادی به عضویت در سازمان‌های مارکسیستی برای مبارزه‌ی سیاسی سوسیالیستی نداشت.

گراس در «مارکسیست بودن به چه معناست؟» عنوان می‌کند زمانی که او به مارکسیسم روی آورد از تجربه‌ی وحشتناک استالینیسیم اطلاع داشت. وی مثل خیلی از چپ‌گرایان استالینیسیم را یکی از اشکال تحریف شده‌ی تحقق مارکسیسم در دنیای واقعی تلقی می‌کرد و این امید را داشت که مانند بسیاری دیگر در چپ نو، چپی که از تراژدی تجربه‌ی استالینستی درس‌های زیادی آموخته، بتواند در تغییر جهان مشارکت فعال داشته باشد. بررسی شکست اولین کشور شورایی و پس از آن مائوئیسم در چین می‌توانست راهگشای ایده‌های جدیدی در مقابله با بیماری‌های کودکی استقرار سوسیالیسم باشد اما در پی تجربه‌ی ۱۱ سپتامبر و حمله‌ی تروریست‌ها به ایالات متحده، و مقابله‌ی «ضد امپریالیستی» چپ مارکسیستی با حمله به افغانستان، کشتی آرزوهای وی برای یک دموکراسی سوسیالیستی به گل نشست. از این رو، وی ایمان خود به مارکسیسم اجتماعی-سیاسی یا چپ سازمانی را از دست داد. این فقط گراس

نبود که در چرخش‌های مهم تاریخی، مانند جنگ یا انقلاب، تغییر مسیر داد. قصد این نوشته بررسی سرنوشت نورمن گراس نیست بلکه طرح این سؤال است که چرا او و بسیاری دیگر فعالیت در سازمان‌های اجتماعی یا سیاسی کارگری را قبول نداشتند و یا آن را بی‌اهمیت ارزیابی کردند؟

هدف ماتریالیسم تاریخی قبل از هر چیز درک صحیح از عملکرد جوامع مختلف و در صدر آن سرمایه‌داری بود. بنا بر تعریف متعارف، ماتریالیسم تاریخی قرار بود به عنوان یک ابزار مناسب برای یافتن استراتژی‌های مؤثر برای قدرتمندتر کردن جنبش کارگری به کار گرفته شود، بر پایه‌ی آن اتحادهای طبقاتی بنا شود... اما چرا تحلیل‌های مادی از فرایند مبارزه جای خود را به تأکید بیش از حد به عوامل فرهنگی داد؟ چرخش فرهنگی چه تأثیری بر این فرایند داشت؟ چرا جنبش کارگری در عرض نیم قرن گذشته به موفقیت‌های مهمی در این راه دست نیافت؟ چرا بسیاری از تئوری‌های مرکزی مارکسیستی محبوبیت خود را در نیم قرن پیش از دست دادند؟ اما پیش از آن باید کمی به عقب بازگشت.

سوژکتیویته‌ی انقلابی

امروز بسیاری از روشنفکران با طبقه‌ی کارگر خداحافظی کرده‌اند. در طی مدت‌های طولانی در سنت سوسیالیستی، و نه فقط مارکسیستی، این اعتقاد راسخ وجود داشت که طبقه‌ی کارگر سوژه‌ی اجتماعی است که نقطه پایانی بر بیگانگی ذاتی که در درون جامعه‌ی سرمایه‌داری وجود دارد، می‌گذارد و شکل سرمایه‌داری زندگی اجتماعی به پایان می‌رسد. در گذشته بحث در مورد سوژکتیویته‌ی [۱] انقلابی طبقه‌ی کارگر امری عادی بود و پیوند محکمی بین تئوری انقلابی و کنش سیاسی طبقه‌ی کارگر وجود داشت، اما امروز این موضوع کم‌وبیش غایب است.

برای مارکس سوژکتیویته‌ی انقلابی در سرمایه‌داری مبتنی بر سه شرط بود. اول، مرکزیت کار تولیدی؛ دوم، گرایش عینی و ذهنی تولید سرمایه‌داری؛ سوم، تصرف قدرت سیاسی. (هاریسون، ۲۰۱۴: ۳۹) نقطه‌ی آغاز برای مارکس انسان بود. هستی انسان با «افراد واقعی، فعالیت آنها و شرایط مادی که تحت آن زندگی می‌کنند، چه آنهایی که

از قبل وجود داشته و چه آنهایی که توسط فعالیت آنها ایجاد می‌شود»، شروع می‌شود. از نظر او سرمایه‌داری با سرعتی که در تاریخ بشری هرگز سابقه نداشته نیروها و روابط تولیدی را توسعه داد با این حال، بذر نابودی خود را نیز داشت. طبقه‌ی کارگر دارای این پتانسیل بود که هم از نظر سیاسی و هم اقتصادی توسعه یابد. از نظر عینی، سرمایه‌داری به‌خاطر ایجاد بحران‌های دائمی مانع توسعه‌ی بیشتر گشته و نارسایی‌های خود را هم از نظر سیاسی و هم اقتصادی نشان می‌داد. از نظر ذهنی، تغییر وابسته به یک سوژه‌ی جمعی بود که در مرکز فرایند تولید قرار داشت و می‌بایست در فرایند آموزشی مبارزه‌ی طبقاتی به یک طبقه‌ی انقلابی برعلیه سرمایه بدل شود. مارکس به رادیکالیزه شدن سیاسی طبقه‌ی کارگر اعتقاد داشت. هدف اصلی سوئزکتیویته‌ی انقلابی کسب قدرت سیاسی بود، زیرا گذاشتن نقطه‌ی پایان بر استثمار سرمایه‌داری فقط از طریق کسب قدرت ممکن بود. در این فرایند طبقه‌ی کارگر می‌توانست هر چه بیشتر ظرفیت سیاسی و اقتصادی خود را درک، و در نهایت خود را به‌عنوان یک طبقه منحل کند. می‌توان به‌طور خلاصه گفت، سوئزکتیویته‌ی انقلابی مارکس از طریق منشور تولیدی تعریف می‌شد، از طریق عوامل عینی و ذهنی حضوری همه‌جانبه می‌یافت و هدف آن تسخیر قدرت برای ایجاد یک جامعه‌ی عاری از استثمار و در نهایت انهدام خود به مثابه یک طبقه بود. برای او سوئزکتیویته‌ی انقلابی از طریق نقد اقتصاد سیاسی تعیین می‌شد و نه مانند امروز که بسیاری آن را در حوزه‌ی فلسفه محبوس کرده‌اند.

رهبران مارکسیست انقلابی چون لنین، گرامشی و مائو درک‌های متفاوتی نسبت به درکی که در بالا تشریح شد داشتند. لنین معتقد بود که حزب سیاسی کارگری باید پیوند نزدیکی با سطح توسعه‌ی سرمایه‌داری و ترکیب طبقه کارگر داشته باشد. شرایط متفاوت روسیه نسبت به کشورهای پیشرفته‌تر سرمایه‌داری چون آلمان شکل جدیدی از حزب سیاسی و نیز اتحاد‌های طبقاتی را می‌طلبید. گرامشی با تکیه بر مفهوم هژمونی بر ایجاد ائتلاف‌های اجتماعی با هدف ایجاد یک «اراده‌ی مردمی» گسترده تأکید داشت. مائو در جامعه‌ی دهقانی چین فقط حامی گرم حزب لنینی نبود، او از نسخه‌ی لنین مبتنی بر اتحاد‌های تاکتیکی و طبقه‌ی کارگر به‌مثابه سوژه‌ی اصلی انقلابی که مورد قبول همه‌ی انقلابیون مارکسیست قبل از خود بود فراتر رفت، برای دهقانان «وظیفه‌ی

تاریخی» خاصی قائل شد و هدف حزب کمونیست را رهبری «توده‌ها» قلمداد نمود. از نظر او حضور روشنفکران در حزب می‌توانست خطر جدایی تئوری و پراکسیس را به همراه داشته باشد. از این رو مائو در تئوری سوپژکتیویته‌ی انقلابی خود بر وحدت تئوری و عمل تأکید داشت. روشنفکران می‌بایستی در عمل تئوری‌های خود را آزمایش کنند. همچنین از نظر مائو، ایده‌های توده‌ها پایه‌ی هر عمل انقلابی را تشکیل می‌داد. به این خاطر لازم بود روشنفکران همیشه پیوند ارگانیک خود را با توده‌ها حفظ کنند. نظرات رهبران یاد شده تأثیر زیادی بر افکار بعضی از پسامارکسیست‌ها و نئومارکسیست‌ها حول سوپژکتیویته‌ی انقلابی گذاشتند، مثلاً نظرات لنین بر نگری، مائو بر بدیو و گرامشی بر لاکلائو و موف تأثیرات بسزایی گذاشتند.

سیر تاریخی

در انترناسیونال دوم یک دید مکانیکی در مورد سیر تحولات تاریخی وجود داشت. بر اساس نظر غالب، مارکسیسم قوانین تاریخ را کشف کرده بود و دست غیبی تاریخ وحدت طبقه‌ی کارگر و اضمحلال جامعه‌ی سرمایه‌داری را تضمین می‌کرد. در نتیجه وحدت دیالکتیکی تئوری و پراکسیس که مارکس بر آن پا می‌فشرد، عملاً از بین رفت. در این میان، لنین تلاش کرد با «انحراف اقتصادی» گسترده‌ای که در جنبش کارگری وجود داشت از طریق طرح یک حزب پیشرو مقابله کند. از نظر او بدون حضور یک حزب پیشرو و انقلابیون حرفه‌ای، طبقه‌ی کارگر فقط می‌توانست آگاهی اتحادیه‌ای کسب کند و در نتیجه هرگز ضرورت تاریخی انقلاب اجتماعی و سیاسی را درک نخواهد کرد، از سوی دیگر، لوکزامبورگ با این درک لنین موافق نبود زیرا می‌توانست راه را برای گرایش‌های بوروکراتیک در حزب سیاسی طبقه‌ی کارگر باز کند. لوکزامبورگ در عوض بر ظرفیت خودانگیخته‌ی کارگران و رابطه‌ی دیالکتیکی آن با حزب تأکید داشت. پیروزی انقلاب اکتبر نقطه‌ی پایانی بر برخی از این مباحث گذاشت، اما تأمل در مورد سوپژکتیویته‌ی انقلابی تا مدت‌ها ادامه داشت. می‌توان سیر تفکر گونه‌های مختلف مارکسیست حول این موضوع را به‌طور خلاصه چنین ترسیم کرد.

مارکسیسم غربی: مارکسیسم غربی تمام تلاش خود را بر این گذاشت که نقطه‌ی پایانی بر اجتناب‌ناپذیری فروپاشی سرمایه‌داری و پیروزی طبقه کارگر نهد. لوکاچ سعی کرد موانع ظهور سوپروکتیویته‌ی انقلابی را توضیح دهد. بنا بر گفته‌ی لوکاچ، تصاحب خصوصی ثروت اجتماعی موجب می‌شود که نیروهای کار به عنوان قدرت سرمایه ظاهر شوند؛ همچنین «کارگر نمی‌تواند از هستی اجتماعی‌اش آگاه شود مگر آن که از خود به منزله‌ی کالا آگاه شود». از این رو او انسانی است که به کالا تبدیل شده است. او مقامی انسانی ندارد و این آگاهی، به خودی خود رهایی‌بخش است؛ سوژه‌ای که درمی‌یابد در یک فرایند اجتماعی به یک ابژه یا کالا بدل شده است. درست به همین خاطر پرولتاریا سوژه‌ای است که به واقعیت‌های اجتماعی پی می‌برد و قادر به «شناخت جامعه به منزله‌ی تمامیتی تاریخی» می‌شود. آگاهی «مورد بحث نه شناخت یک ابژه بلکه آگاه شدن ابژه از خودش است یا ابژه‌ای که از خود آگاه می‌شود...» و از طریق این شناخت، «پرولتاریا تا بدان جا ارتقا می‌یابد که به خود آگاهی جامعه در تحول تاریخی‌اش تبدیل شود». (فیشبک، ۱۳۹۹) با این حال لوکاچ تحت فشار منتقدین مجبور شد از این ایده عقب‌نشینی کند و آگاهی طبقاتی را وابسته به حزب کمونیست نماید.

گرامشی نیز همچون لوکاچ تلاش کرد ماتریالیسم مکانیکی انترناسیونال دوم و درک آن از بحران سرمایه‌داری را تصحیح کند. او معتقد به حضور یک سازمان سیاسی متمرکز بود. حزب می‌بایستی با ایجاد رابطه‌ای ارگانیک با جنبش‌ها و مبارزات پرولتاریا زمینه را برای ساختن یک «بلوک اجتماعی» ضد هژمونیک از طریق تشکیل یک ائتلاف سازنده در بین بخش‌های مختلف جامعه بر علیه بورژوازی به وجود آورد.

مکتب فرانکفورت (نسل اول): تئوری انتقادی پایه‌ی مکتب فرانکفورت بود. در زمان شکل‌گیری مکتب فرانکفورت، اعضای آن تلاش داشتند از مارکسیسم انترناسیونال دوم فاصله بگیرند. به‌طور کلی آنها نومیدهانه به امکان یک تغییر انقلابی نگاه می‌کردند. مارکوزه که نسبت به دیگران به تغییرات انقلابی امید بیشتری داشت در *انسان تک‌ساحتی* عنوان می‌کند که کارگران به ویژگی اخلاق مصرف‌گرایانه عادت و در تله‌ی «نیازهای کاذب» گیر کرده‌اند. از این رو آنها در عمل به یک نیروی تثبیت‌کننده بدل شده بودند، بنابراین با وجود اعتقاد مارکوزه به پتانسیل انقلابی طبقه کارگر، وی شانس

«امتناع» آنها برای مشارکت در یک تحول انقلابی را زیاد می‌دانست و به این نتیجه رسیده بود که عناصر به حاشیه‌رانده‌تر جامعه آمادگی ذهنی بیشتری برای تغییر انقلابی دارند.

ساختارگرایان: هنگامی که پتانسیل انقلابی کارگران کم‌کم مورد تردید قرار گرفت، مفهوم سوپژکتیویته در فرانسه نیز زیر سؤال رفت، و کسانی چون آلتوسر به نقد انسان‌گرایی رایج پرداختند، زیرا، پس از انتشار دست‌نوشته‌های فلسفی مارکس، برخی از فیلسوفان فرانسوی چون سارتر تفسیرهای انسان‌گرایانه‌ای از آثار اولیه‌ی مارکس ارائه داده بودند [۲]. از نظر آلتوسر مارکس از سال ۱۸۴۵ به بعد با اندیشه‌های اومانستی هگلی خداحافظی کرد. آلتوسر تلاش کرد تا هم به سوژه‌زدایی مارکس بپردازد، هم از خوانش هگلی از مارکس و هم ماتریالیسم خطی و تک‌عاملی ارتودوکس فاصله بگیرد. او می‌خواست نشان دهد که برخلاف درک رایج آن زمان در فرانسه، مسأله‌ی اصلی نظام فکری مارکس، درست بر خلاف هگل، آگاهی تاریخی نیست؛ بلکه هدف او «تحلیل صورت‌بندی‌های اجتماعی بر اساس مناسبات و ساختارهای اقتصادی، سیاسی و ایدئولوژیک است.» (نژادایران، ۱۳۹۷) آلتوسر مفاهیم اومانستی سوپژکتیویته را رد کرد. سوپژکتیویته صرفاً به عنوان آن که تحت‌تأثیر ایدئولوژی قرار داشت، اهمیت می‌یافت. در نتیجه سوپژکتیویته فاقد هر گونه «ماهیت» زیربنایی بود و به همین خاطر آلتوسر وضعیت سوژه به‌عنوان ریشه و جوهر تاریخ را رد می‌کرد. (هاریسون، ۲۰۱۴: ۱۳) از نظر او، بر خلاف تصور مارکسیسم کلاسیک سطوح سیاسی و ایدئولوژیک صرفاً محصول وجه اقتصادی نیستند و هر کدام از آنها دارای استقلال نسبی هستند. ولی او اذعان می‌کرد که در نهایت تغییر انقلابی وابسته به تضاد اصلی بین نیروها و روابط تولیدی خواهد بود اما برای آن که این تضاد اصلی «فعال شود» درهم‌آمیختگی پیچیده‌ی همه عوامل یادشده ضروری بود. از این‌رو آلتوسر توانست ایده‌ی خطی از پیش تعیین شده را به چالش کشاند. با این حال تلاش آلتوسر برای احیای مارکسیسم به‌عنوان یک علم به شکست مارکسیسمی انجامید که طرفدار وحدت تئوری و پراکسیس بود (هاریسون، ۲۰۱۴: ۱۴).

پساساختارگرایان: بسیاری از متفکرین پاساساختارگرا چون دریدا، دولوز، فوکو و پسامارکسیست‌هایی چون لاکلاو و موف متأثر از نقد آگاهی سوپژکتیو آلتوسر بودند. تغییر از ساختارگرایی به پاساساختارگرایی به معنی گذار از بسط دقیق ساختارها به تأکید بر دال‌های قدرت بود. در تحلیل ساختارگرایانه مسأله‌ی سوپژکتیویته کاملاً رد نمی‌شود بلکه برای درک مکانیسم‌های اجتماعی که سوپژکتیویته از طریق آنها شکل می‌گیرد، تلاش می‌شود. در مقابل، اندیشه پاساساختارگرایی بر قدرت سازنده تفاوت، اختیار و عدم تعیین تأکید دارد. در این زمان نظرات کلاسیک مارکسیستی که برای پتانسیل انقلابی نیروی کار اولویت قائل بودند به کنار زده شدند و «جنبش‌های جدید اجتماعی» که مبتنی بر کثرت هویت‌های مختلفی بودند اهمیت زیادی یافتند. تفاوت و کثرت هویت‌ها در مرکز توجه قرار گرفتند. فلسفه‌ی مارکسیستی تاریخ و ایده‌ی پرولتاریا به‌عنوان سوژه‌ی انقلابی مورد انتقاد قرار گرفت. لیوتار مرگ ایده‌های «فرا-روایت» هگل و مارکس در دوران پسامدرن را اعلام کرد.

پسامارکسیسم

پس از هر شکست، دوره‌ی تأمل و تفکر فرا می‌رسد. متفکرانی که مکتب انتقادی فرانکفورت را بنا نهادند متأثر از شکست انقلاب آلمان در سال‌های ۱۹۱۹-۱۹۱۸ و پس از آن به قدرت رسیدن فاشیسم بودند؛ گرامشی در زندان «باری» درباره‌ی دلایل عدم پیروزی کمونیست‌ها در غرب می‌اندیشید. به همین ترتیب، پس از شکست جنبش ۱۹۶۸ متفکران دیگری در چپ نو در مورد درستی آموزه‌های روشنگری و مارکسیسم درنگ کردند. پسامدرنیسم در چنین فضایی زاده شد. بنا به گفته‌ی تری ایگلتون در «توهامات پسامدرنیسم» می‌توان برخی از ایده‌های پسامدرنیستی در «دنیای جدید پسامدرن» را چنین برشمرد: جهان جدید متنوع، نامعین و ناپایدار است، از این رو ایده‌های روشنگرانه در مورد پیشرفت، روایت‌های کلان در مورد سیر تحول جوامع و تاریخ و حقیقت دیگر کارایی خود را از دست داده است. در این دنیای نو، نمی‌توان از یک «هویت ثابت» طبقاتی نام برد بلکه هویت‌ها هم چندگانه و هم سیال هستند. جنبه‌های مختلف این هویت‌ها نیز در شرایط مختلف خود را نشان می‌دهند. در نتیجه

سیاست هویت جایگزین سیاست طبقاتی شد. دیگر نه از کارگر به‌طور کلی بلکه کارگر سیاه، زن، خارجی، سفید، دگرباش... باید نام برده می‌شد. مارکسیسم به‌عنوان مکتب رهایی با یک سوژه‌ی انقلابی به نام طبقه‌ی کارگر پیوند خورده است، با تجزیه‌ی این سوژه‌ی انقلابی، طبقه اهمیت خود را از دست می‌دهد، هم‌زمان پسامدرنیسم محبوبیت زیادی در میان هنرمندان و منتقدان ادبی می‌یابد. در این هنگام بر نقش زبان به عنوان یک عامل تعیین‌کننده تأکید می‌شود. همه چیز از زبان آغاز می‌شود زیرا همه چیز با زبان توصیف می‌شود. از این‌رو گفتمان راه خود را در میان تحلیل‌های سیاسی باز می‌یابد. اما چرا یکی درست این گفتمان ویژه و نه دیگری را انتخاب می‌کند؟ در این مورد نیز جواب صریحی داده نمی‌شود. به تدریج واقعیت فیزیکی خارج از گفتمان دست‌نیافتنی ارزیابی می‌شود و وجود هر گونه واقعیت مافوق گفتمانی کتمان می‌شود. نسخه‌ی جدیدی از ایده‌الیسم حاکم می‌گردد. (اینگلتون، ۱۹۹۶). گسترش افکار پسامدرنیستی تأثیرات به‌سزایی بر متفکرین مارکسیسم نهاد.

بیش از یک قرن پیش لنین مارکسیسم را ملغمه‌ای از فلسفه‌ی کلاسیک آلمانی، اقتصاد سیاسی کلاسیک انگلیسی، تئوری سوسیالیستی و «به‌طور کلی دکترین‌های انقلابی» فرانسوی ارزیابی کرد. در دهه‌ی ۱۸۴۰ مارکس آغاز به تدوین تئوری سیاسی خود نمود. او برای اولین بار در «مقدمه‌ای بر نقد فلسفه‌ی حق هگل» ایده‌ی طبقه‌ی کارگر به‌عنوان تنها طبقه‌ای که مبارزه‌ی خاص آن تجسم مبارزه‌ی عام برای رهایی انسان بود، معرفی کرد. این ایده در تجربه‌ی همکاری با «اتحادیه‌ی کمونیستی»، انترناسیونال اول و نیز کمون پاریس کاملاً توسعه یافت.

پس از مارکس این ایده در «مارکسیسم ارتودوکس»، نزد اولین نسل از شاگردان مارکس به بوته آزمایش گذاشته شد و موفقیت‌های زیادی را برای جنبش کارگری جوان در اروپا به بار آورد. در این دوره ظرفیت انقلابی طبقه‌ی کارگر کمتر مورد شک و تردید بود. در عوض مبارزه‌ی طبقاتی و اعمال دیکتاتوری پرولتاریا مایه‌ی افتراق بود به‌طوری که لنین در جزوه‌ی دولت و انقلاب تا آنجا پیش رفت که گفت: تنها کسی مارکسیست است که تصدیق مبارزه‌ی طبقاتی را به تصدیق دیکتاتوری پرولتاریا گسترش دهد. بعد از مارکسیسم ارتودوکس، مسأله‌ی سوژه‌ی انقلابی و ظرفیت انقلابی

طبقه‌ی کارگر در «مارکسیسم غربی»، تئوری انتقادی، ساختارگرایی، پسا ساختارگرایی، پسا مارکسیسم و نئومارکسیسم موجب مباحث زیادی گشت. امروز این یکی از نکات اختلاف کلیدی در میان چپ‌گرایان است.

واژه‌ی «پسامارکسیسم» بار اول در «هژمونی و استراتژی سوسیالیستی» نوشته‌ی لاکلاو و موف به کار گرفته شد. یوران تربورن در کتاب خود «از مارکسیسم تا پسامارکسیسم» این اصطلاح را برای کسانی به کار می‌گیرد که پیشینه‌ی مارکسیستی داشته ولی در آثار جدید خود «فراتر از پروبلماتیک‌های مارکسیستی» رفته هر چند که خود را متعهد به مارکسیسم نمی‌دانند و علناً مدعی اعتقاد به آن نمی‌شوند. او این تعریف را یک «تعریف باز» می‌نامد. در مقابل، او واژه‌ی «نئومارکسیست» را برای کسانی به کار می‌گیرد که اگر چه نشان از انحراف چشمگیر از مارکسیسم کلاسیک دارند، اما در عین حال تعهد صریح به آن را حفظ می‌کنند. (تربورن، ۲۰۱۸:۱۱۸)

بنابراین پسامارکسیسم می‌تواند شامل کسانی شود که معتقدند برخی از ایده‌های اصلی مارکس از همان آغاز اشتباه بوده است. مثلاً از نظر لاکلاو و موف نظر مارکس در مورد «سوپرکتیویته و طبقات» از همان آغاز اشتباه بوده است. در نظر آنان، «نمی‌توان مدافع برداشتی از ذهنیت و طبقات بود که مارکسیسم بسط داده است.» (لاکلاو و موف، ۲۰۱۳:۲۶) همین موضوع در مورد نظر مارکس درباره‌ی جامعه‌ی کمونیستی صادق است (همانجا) اما از سوی دیگر کسانی نیز وجود دارند که معتقدند برای عبور از مارکس باید از طریق مارکس و به‌مدد سنت مارکسیستی گذشت. به عبارت دیگر آنها مایل به کار در قلمرو پروبلماتیک مارکسی هستند.

حال با توجه به این مقدمه می‌توان به بررسی موضوع سوپرکتیویته و طبقه و چند درک مهم در این زمینه پرداخت.

لاکلائو در مقابل مارکس

نقطه‌ی آغاز لاکلائو حول سوپژکتیویته‌ی انقلابی، شکل‌گیری یک خواسته‌ی اجتماعی اساسی- چیزی که در نظم اجتماعی مورد نظر وجود ندارد- است. اگر به خواسته رسیدگی شود آن‌گاه آن را می‌توان مانند یک «درخواست» در نظر گرفت و ماجرا در همین جا پایان می‌یابد. اما ممکن است خواسته‌های برآورده نشده‌ی دیگر با خواسته‌ی مذکور پیوند بخورند. در نتیجه فضای اجتماعی به دو اردوگاه متضاد، یکی متشکل از طرفداران خواسته‌های برآورده نشده و دیگری نظم اجتماعی که یا توانایی و یا مایل به برآورد کردن خواسته‌ها نیست، ایجاد می‌شود. در طی این فرایند مطالبات منفرد می‌توانند به مطالبات جمعی «مردمی» فرارویند. از آن‌جا که هر خواسته‌ی مشخص بر ویژگی خاص خود تأکید می‌کند و مجزا از خواسته‌های دیگر باید استراتژی خاصی را به کار گرفت که از «منطق هم‌ارزی» استفاده می‌کند، تا بتوان خواسته‌ها را هم‌ارز یکدیگر کرد. در صورت موفقیت این استراتژی، حداقل یک خواسته حالت عام به خود می‌گیرد و به خواسته‌ی دیگران نیز بدل می‌شود. باید توجه داشت که از نظر لاکلائو هیچ‌کدام از مطالبات هم‌ارز بر دیگری برتری ندارد، در نتیجه این که کدام خواسته به یک مطالبه‌ی عام بدل می‌شود کاملاً اختیاری است و وابسته به فرایند هژمونی است. [۳]

بنا بر آن چه گفته شد می‌توان نتیجه گرفت که سوپژکتیویته‌ی انقلابی متشکل از عناصر مختلفی است که در طی فرایندی که در آن جزیی و خاص بودن یک مطالبه‌ی اجتماعی باید به کنار گذاشته شود، ساخته می‌شود. جا دارد گفته شود که گرامشی نیز از ایجاد یک «اراده‌ی جمعی» از طرق یک «بلوک اجتماعی» متحد یاد می‌کرد. در ایجاد چنین بلوکی، وظیفه‌ی حزب سیاسی طبقه‌ی کارگر، اعمال یک کارکرد متعادل‌کننده بین منافع گروه خود و سایر گروه‌های متحد بود. اما بین آنچه که گرامشی می‌گفت و لاکلائو تفاوت مهمی وجود دارد. لاکلائو همچون گرامشی معتقد است که مطالبات بایستی در طی یک روند به مطالبات عام بدل گردند، اما برای لاکلائو سوپژکتیویته‌ی انقلابی از پیش تعریف نشده است، در حالی که برای مارکس و گرامشی سوپژکتیویته‌ی انقلابی با تکیه بر تحلیل فعالیت تولیدی تعیین شده بود. به‌عنوان مثال،

لاکلائو می‌پذیرد که تحت شرایط خاصی ممکن است طبقه اهمیت ویژه‌ای در مبارزه‌ی رهایی‌بخش سیاسی در گذشته‌ی یک کشور داشته، اما باز این موضوع هیچ چیزی در مورد مبارزات جاری نمی‌گوید. (جانسون، ۱۸۹: ۲۰۱۲). بنابراین اولین مشکل لاکلائو با مارکس این بود که مارکس از قبل یک هویت معین یعنی طبقه را به عنوان تجسم سوپژکتیویته‌ی انقلابی مشخص کرده بود.

همان طور که قبلاً گفته شد از نظر مارکس شرایط مشخصی برای ظهور سوپژکتیویته‌ی انقلابی وجود داشت. در نگاه او وقوع بحران در یک ساختار تثبیت‌شده‌ی اجتماعی پیش‌فرض چنین اتفاقی بود. او با تجزیه و تحلیل تضادهای درونی سرمایه‌داری وقوع بحران در آن را پیشگویی کرد. در مقابل نظریه‌ی بحران مارکس، لاکلائو از مفاهیم لکانی به نام «فقدان» و «جادرفتگی» استفاده می‌کند. مشکل این جاست که از نظر لاکلائو هر ساختار اجتماعی همیشه از جهاتی ناقص است. به عبارتی، مارکس بحران‌های ساختاری را با ارجاع به تضادهای درونی ساختار مزبور توضیح می‌دهد، در حالی که «جادرفتگی» لاکلائو نمی‌تواند از چنین منطقی دیالکتیکی پیروی کند. از این رو، سوپژکتیویته‌ی انقلابی لاکلائو مطابقتی با شرط دوم مارکس - گرامشی - ندارد. به عبارت دیگر سوژه‌ی انقلابی لاکلائو می‌خواهد ساختاری را انقلابی کند اما خود به‌طور کامل زاده‌ی آن ساختار نیست. (همانجا)

لاکلائو از مفهوم «دال‌های تهی» برای توضیح سوپژکتیویته‌ی انقلابی استفاده می‌کند. می‌توان اصطلاح پوپولیستی «مردم» را در نظر گرفت. از زمان روم قدیم این پرسش مطرح بوده است: آیا مردم به کسانی اطلاق می‌شود که حق رأی دارند یا آنها کل اهالی یک جامعه هستند. در این مثال «مردم» یک دال تهی است که در یک فرایند خاصی شکل می‌گیرد. به عبارتی، از قبل امکان این که مردم به چه کسانی اطلاق می‌شود وجود ندارد. «مردم» همه‌ی اهالی نیستند بلکه یک دال است که تلاش می‌کند کمبود معینی را در جامعه بیان کند. «مردم» را می‌توان به شکل‌های متفاوتی فهمید، در نتیجه هیچ چیز ذاتاً مترقی در آن وجود ندارد. همه چیز وابسته به آن است که چگونه دال‌های خاص بتوانند خود را به یک چارچوب گفتمانی ویژه متصل کنند و یا از آن خارج شوند. به عبارت دیگر سوژه‌ی انقلابی لاکلائو نتیجه‌ی یک مبارزه‌ی طولانی هژمونیک است.

می‌توان به مثال زیر برای درک فرایند یاد شده توجه کرد: در انتخابات ریاست جمهوری آمریکا در سال ۲۰۰۸ اوباما از واژه «تغییر» استفاده کرد. در ابتدا مفهوم «تغییر» دلالت به عرصه‌ی خاصی چون سیاست خارجی آمریکا- جنگ در افغانستان و عراق، اصلاحات در سیستم درمانی، بانکی... - داشت. از سوی دیگر به‌طور کلی از «تغییر» برای بیان نقایص دولت بوش استفاده می‌شد. در طی مبارزه‌ی انتخاباتی این مفهوم به تدریج تهی شد و توانست توده‌ی وسیعی را در حمایت از اوباما متحد کند. اوج آن به هنگام ادای پیام سوگند ریاست جمهوری اوباما بود. ابهام در مفهوم «تغییر» مایه‌ی پیروزی و ایجاد یک سوژکتیویته‌ی انقلابی بود. اما بعد از آن وعده‌ی «تغییر» می‌بایست شکل مشخصی به خود می‌گرفت. در این زمان بود که موانع ساختاری و واقعی تغییر در سیستم سیاسی و اقتصادی خود را نشان دادند. تغییر در یک سطح معین می‌توانست پیامدهای نامبارکی در سطوح دیگر داشته باشد. از این رو عنصر ابهام در ابتدا موجب ایجاد سوژکتیویته‌ی انقلابی شد اما همان ابهام پس از پیروزی اوباما تنش‌های واقعی ایجاد کرد.

با توجه به آن چه گفته شد می‌توان نتیجه گرفت سوژکتیویته‌ی انقلابی مارکس و گرامشی بسیار متفاوت از سوژکتیویته‌ی انقلابی لاکلاو است.

لاکلاو و مردم

در اینجا لازم است در سیر تحول تفکر لاکلاو کمی تأمل کرد. این موضوع به‌ویژه به لحاظ سیر تحولات در انقلاب بهمن ۵۷ و شباهت‌های آن با برخورد چپ‌گرایان و استنتاجات لاکلاو با پدیده‌ی پرونیسم اهمیت دارد. از اواخر دهه‌ی ۱۹۴۰ تا اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰ سیاست در آرژانتین به تملک پرونیست‌ها درآمد. پرونیسم ترکیب مبهمی از ناسیونالیسم و سوسیال‌دمکراسی به رهبری خوان پرون بود. نوعی از عدالت اجتماعی و دولت رفاه در مرکز برنامه‌های پرون قرار داشت. اما در این جنبش تمایلات فاشیستی و همدلی با نظرات موسولینی نیز دیده می‌شد. در این زمان لاکلاو در جنبش دانشجویی فعال بود و به عضویت سازمان‌های مختلف چپ از جمله حزب کوچک چپ مستقل درآمد. رهبر حزب چپ مستقل، خورخه راموس تنها سوسیالیست مهمی بود

که از همان آغاز از خوان پرون حمایت کرد. بنا به گفته‌ی لاکلائو بحث در مورد پرونیسم در آن زمان جایگزین بحث‌های معمول دیگر چه چون انقلاب یا رفرم، استالینیسم یا تروتسکیسم... شد. پرونیسم باعث انشقاق چه شد، برخی به دفاع از ناسیونالیست‌های پرونی و بعضی به دفاع از لیبرال‌ها پرداختند. لاکلائو خود در جبهه‌ی ناسیونالیست‌ها قرار داشت. هدف حزب لاکلائو در حمایت از پرون، ادامه‌ی «انقلاب ضدامپریالیستی» از طریق هژمونی بخشیدن به شعارهای دموکراتیک بود. تاکتیک این دسته از چه‌گرایان همسویی با آرمان‌های ناسیونالیستی برای پیشبرد یک مبارزه‌ی رادیکال ضدامپریالیستی بود. بنا به گفته‌ی لاکلائو «موضع ما این بود که سوسیالیست‌ها تنها زمانی قادر به تحکیم و پیشبرد انقلاب ضدامپریالیستی خواهند بود که بتوانند در مبارزات دموکراتیک به موقعیتی هژمونیک دست یابند.» (لاکلائو، ۱۹۸۰: ۱۹۹). در مقابل حزب لاکلائو، سوسیالیست‌های دیگری قرار داشتند که پرونیسم را نحله‌ای از فاشیسم تلقی می‌کردند و طرفدار اتحاد با لیبرال‌ها بودند. دسته‌ی کوچکی از چه‌گرایان از کنار گذاشتن استراتژی پوپولیستی و مبارزه‌ی مستقیم برای سوسیالیسم طرفداری می‌کردند.

برای لاکلائو مسئله‌ی اتحادها یک مسئله مرکزی باقی ماند. حزب او تنها راه نجات آرژانتین را اتحادهای تاکتیکی با بخش‌های غیرانقلابی تشخیص داد. بعدها لاکلائو به این نتیجه رسید که درک آنها از طبقه و این درک که بین احزاب سیاسی و منافع عینی طبقات یک رابطه‌ی محکم وجود دارد موجب شکست آنها شد. پرون نشان داد که سیاست می‌تواند به یک بازی برای کسب و حفظ قدرت بدل شود. این موضوع باعث شد تا او در مورد هژمونی بیشتر بیندیشد، ولی هنوز در این مرحله به این نظر گرمایی وفادار بود: سوژکتیویته‌ی انقلابی از طریق اتحاد بین لایه‌های مختلف تشکیل‌دهنده‌ی جامعه‌ی مدنی ایجاد می‌شود. در نهایت او بنا به تجربه‌ی خود به این نتیجه رسید که مارکسیسم به یک هویت از پیش تعیین‌شده یعنی هویت طبقاتی اهمیت ویژه‌ای می‌دهد، چیزی که برایش یک مشکل اساسی محسوب می‌شد. برای حل این مشکل لاکلائو به مفاهیم آلتوسری «استیضاح ایدئولوژیک» و «فرا تعیین‌کنندگی» پناه برد. [۴] آلتوسر از فراتعیین‌کنندگی به عنوان روشی برای اندیشیدن در مورد نیروهای متعدد - که اغلب مخالف یکدیگر بودند- در یک موقعیت سیاسی معین برای جلوگیری از افتادن

به دام آن که این نیروها صرفاً «متضاد» هستند، استفاده می‌کرد. در نگاه او هویت سیاسی جمعی فقط در سطح طبقه استیضاح نمی‌شود بلکه این استیضاح می‌تواند در سطوح مختلفی صورت گیرد. از نظر آلتوسر «استیضاح‌های غیرطبقاتی» پیچیده‌تر از «استیضاح‌های طبقاتی» هستند. در نتیجه نظرات آلتوسر برای او راهگشا شدند.

در ابتدا لاکلائو اهمیت مبارزه‌ی طبقاتی را کتمان نکرد، مثلاً او در نقد تئوری فاشیسم پولانزاس در آغاز کارهای تئوریک خود، هنوز به «تقسیم‌بندی‌های ایدئولوژیک طبقاتی» و مفهوم هژمونی گرامشی وفادار بود ولی هویت جمعی را از تولید به سیاست و ایدئولوژی تغییر داد اگرچه هنوز به طبقه به‌عنوان تعیین‌کننده‌ی اصلی در مبارزه‌ی ایدئولوژیک اعتقاد داشت. او به‌زودی این مرحله را پشت سر گذاشت. در نهایت، نتیجه‌ی مستقیم نظرات او این بود هویت افراد از فرایند تولید به سطح دیگری رفت، کارگر دیگر کارگر نبود بلکه بخشی از یک هویت بزرگ‌تر به نام مردم محسوب می‌شد. مبارزه‌ی طبقاتی رنگ باخت و مبارزه‌ی پیچیده‌تر دموکراتیک مردمی اهمیت بیشتری یافت. در این مبارزه هویت طبقاتی در مقابل یک هویت اجتماعی گسترده‌تر اهمیت چندانی نداشت. مردم یک سوژکتیویته‌ی اجتماعی بسیار متنوع و انعطاف‌پذیر، «مملو از تضادهای غیرطبقاتی» بود. به عبارت دیگر، سوژکتیویته‌ی انقلابی وی از حوزه‌ی تولید به حوزه‌های سیاست و ایدئولوژی منتقل شد.

لاکلائو در یک مثال معروف درباره‌ی تضاد کارگر و سرمایه‌دار چنین می‌گوید: مارکس به دلیل آن که رابطه‌ی کارگر و سرمایه‌دار را صرفاً به یک مقوله‌ی اقتصادی (یعنی کار مزدی و سرمایه) تقلیل داد، توانست از تضاد دیالکتیکی برای تشریح مبارزه بین کارگر و سرمایه استفاده کند. از این‌رو برای مارکس آسان بود که هر کشمکش بعدی بین کارگر و سرمایه‌دار نیز شکل تضاد به خود گیرد. اما این واقعیت ندارد. مبارزه بین کارگر و سرمایه‌دار زمانی «انتاگونیستی» می‌شود که در این مبارزه جنبه‌ای از هویت غیرطبقاتی کارگران انکار شود. مثلاً با کاهش دستمزدها و از این طریق محروم کردن کارگرانی که شاید طرفدار یک تیم فوتبال هستند و از تماشای مسابقات محبوبشان محروم می‌شوند. به عبارت دیگر زمانی که هویت کارگران چون طرفداران تیم الف انکار می‌شود، تنش آنان و کارفرما به اوج خود می‌رسد. بنابراین اگر مارکس

می‌گفت از نظر تاریخی، تغییرات اجتماعی توسط نیازهای طبقات اجتماعی خاص هدایت می‌شوند، طبقاتی که نیازهایشان با مناسبات تولیدی تثبیت شده در تضاد بود. لاکلاو نمی‌توانست این اصل ماتریالیسم تاریخی را بپذیرد زیرا از نظر او هویت یک سوژه‌ی انقلابی را نمی‌توان از قبل تعیین نمود.

«مردم» نقش مرکزی در تئوری سوپژکتیویته‌ی انقلابی لاکلاو بازی می‌کرد، اما همچنان که گفته شد ظهور «مردم» تا زمانی که نقص مهمی در یک نظام خاص شناسایی نشده باشد، به وقوع نمی‌پیوندد. زیرا پیش‌شرط ایجاد یک مرز درونی، رابطه‌ی هم‌ارزی و در نهایت دال تهی، شناسایی نقص معینی در سیستم موجود است. باید به خاطر آورد که در تئوری لاکلاو، این «مردم» نیستند که مرزهای داخلی را تثبیت می‌کنند بلکه آن مرزها توسط «ناهمگونی‌های اجتماعی» ایجاد می‌شوند. بنابراین سوپژکتیویته‌ی انقلابی مستقیماً وابسته به یک عامل خارجی است. و او نمی‌تواند پیشاپیش چیز زیادی درباره‌ی این «ناهمگونی‌های اجتماعی» بگوید. (هریسون، ۲۰۱۴:۶۷)

نقد لاکلاو

در این قسمت به برخی از انتقاداتی که به لاکلاو شده و برای این نوشته لازم است، اشاره کوتاهی می‌شود. مهم‌ترین مشخصه‌ی پسامارکسیسم او «تقلیل‌گرایی طبقاتی» است. بنا به گفته‌ی پری اندرسون، درک لنین از هژمونی پرولتاریا ناظر بر این بود که کسب هژمونی پرولتاریا منوط بر هماهنگی اهداف پرولتاریا با مطالبات دهقانان بود. گرامشی، ایده‌ی هژمونی را با دو عنصر مهم تغییر داد. اول، دگرگونی هژمونی از رهبری سیاسی صرف به نوعی زعامت اخلاقی و فکری. دوم، درک این نکته که سوژه‌ی هژمونی، یک طبقه اجتماعی-اقتصادی از پیش تعیین شده نیست بلکه این سوژه می‌بایست با نوعی اراده‌ی جمعی سیاسی ایجاد می‌شود. آن نیرویی است که قادر است مطالبات بی‌قاعده را که دارای پیوند ضروری با یکدیگر نیستند و دارای جهت‌گیری‌های مختلفی هستند در یک اتحاد ملی-مردمی به هم پیوند زند. (اندرسون، ۲۰۱۷:۷۴)

بنابراین لاکلاو تئوری هژمونی گرامشی را تکامل نداد. مشکل اساسی لاکلاو با گرامشی این بود که، گرامشی همچنان معتقد بود به لحاظ ساختاری یک «طبقه‌ی بنیادی»

وجود دارد و آن طبقه می‌تواند «جنگ موضعی» رضایت‌محور را با «جنگ متحرک» قهرآمیز در غرب درآمیخته کند. از نظر لاکلاو، گرامشی همچنان اسیر «بقیای ذات‌گرایی طبقاتی» بود، ضمن آن که لازم بود ایده‌ی جنگ متحرک کنار گذاشته می‌شد. به گفته‌ی اندرسون، لاکلاو در ابتدا هدف را نه سوسیالیسم بلکه «دموکراسی رادیکال» اعلام کرد. سوسیالیسم از نظر او زیرمجموعه‌ای از دموکراسی رادیکال بود و نه برعکس. به تدریج در آثار بعدی سوسیالیسم کاملاً محو شد و هژمونی به پوپولیسم ختم شد. نیروهای انقلابی می‌توانستند با مجموعه‌ای از نمادها و پیوندهای عاطفی مشترک به «رهبر» پیوند بخورند و به مصاف قدرت‌های حاکم بروند. (اندرسون، ۲۰۱۷:۷۵)

به نظر پری اندرسون، چند تن از «وارثان گرامشی» توانستند پیش‌گویی‌های مهمی انجام دهند: استوارت هال تاجریسم در انگلستان، و لاکلاو و موف واکنش علیه نولیبرالیسم را پیش‌بینی کردند. نظرات لاکلاو و موف بر جنبش چپ در اسپانیا و آمریکای لاتین تأثیر زیادی داشت و این دستاورد کوچکی نبود «اما اثربخشی سیاسی یک چیز است و استحکام فکری چیزی دیگر»؛ لاکلاو و موف به انفصال کامل ایده‌ها از مطالبات و پایگاه‌های اجتماعی و اقتصادی رأی دادند. ابتدا هژمونی «شکلی از سیاست‌ورزی» تلقی شد، سپس پوپولیسم گونه‌ای از سیاست‌ورزی معرفی شد؛ و در نهایت زمانی که هژمونی به پوپولیسم تقلیل یافت، دیگر نیازی به تجزیه و تحلیل دقیق نبود. زیرا به گفته‌ی لاکلاو «زبان یک گفتمان پوپولیستی چه چپ چه راست همواره نادقیق و نوسانی خواهد بود اما این "ابهام و بی‌دقتی" نوعی نارسایی شناختی نیست زیرا واقعیت اجتماعی بسیار ناهمگون و ناپایدار است» در نتیجه، دیگر نیازی به تحلیل‌های دقیقی که زمانی مارکس از فرانسه، لنین درباره‌ی روسیه، و گرامشی درباره‌ی ایتالیا می‌داد نبود. در این نگاه ابهام به فضیلت و شرط تأثیرگذاری بدل شد. (اندرسون، ۲۰۱۷:۷۷) در نهایت، توصیف دقیق هیأت حاکمه به فراموشی سپرده شد. یکی از دستاوردهای نظری گرامشی این بود که هژمونی فقط منحصر به شکلی از زعامت اخلاقی و فکری مختص مبارزین انقلابی و طبقه‌ی کارگر نبود بلکه همه‌ی طبقات اعم از حاکم و محکوم را در بر می‌گرفت. لاکلاو با گفتن آن که «بدون برساختن

هویت مردمی از دل مطالبات دموکراتیک متکثر، هژمونی وجود ندارد» عملاً اعلام می‌کند که هژمونی موضوعی ویژه برای حکومت‌شوندگان است. (اندرسون، ۲۰۱۷: ۷۷) در حالی که اشکال معمول هژمونی مربوط به طبقات مسلط است و نه برعکس. این در واقع نوعی عقب‌گرد نسبت به دستاوردهای گرامشی بود.

در مباحثات بین لاکلاو و ژیزک و این موضوع که طبقه‌ی اجتماعی اولویت ویژه‌ای در مبارزات ندارد، به یکی از موارد مهم اختلافات بدل شد. ژیزک ادعا کرد که در یک زنجیره‌ی هم‌ارز برای مبارزه ضد سرمایه‌داری نمی‌توان هم‌ارزی واقعی ایجاد کرد. «من نمی‌پذیرم همه‌ی عناصری که وارد مبارزه‌ی هژمونیک می‌شوند، در اصل برابر باشند: در سلسله‌ی مبارزات (اقتصادی، سیاسی، فمینیستی، بوم‌شناختی، قومی و غیره) همیشه یکی وجود دارد که در حالی که بخشی از زنجیره است، افق خود را مخفیانه افزایش می‌دهد.» (ژیزک، ۲۰۰۰: ۳۲۰) به عبارت دیگر به اعتقاد ژیزک، طبقه‌ی اجتماعی از نظر استراتژیک اهمیت بیشتری داشت و در نهایت باید مبارزه‌ی طبقاتی بین کارگران و سرمایه‌داران، مرکز هر زنجیره‌ی هم‌ارز ضد سرمایه‌داری را تشکیل دهد. نورمن گراس این ایده‌ی لاکلاو را که همه‌ی موقعیت‌های سوژه در مبارزه برای سوسیالیسم قرار می‌گیرند، ایده‌الیسم صرف ارزیابی کرد. به نظر گراس اگر این ادعای لاکلاو و موف که ابژه‌ها نمی‌توانند خودشان را خارج از شرایط گفتمانی که ظاهر شده‌اند تثبیت کنند، درست باشد آن‌گاه هیچ چیز خارج از گفتمان وجود نخواهد داشت و در نتیجه مبنای عادی برای ارتباط بین دیدگاه‌های مختلف حذف می‌شود. او ادامه می‌دهد، اگر «هیچ ارتباط منطقی» بین جایگاه تولید و ذهنیت تولیدکنندگان وجود نداشته باشد، زیرا «عمل سیاسی منافی را می‌سازد که نمایندگی می‌کند»، آن‌گاه اگر همین منطق در مورد فمینیسم به کار گرفته شود، باید نتیجه گرفت که آن هیچ ارتباط خاصی با جایگاه زنان ندارد. (کولینگ، ۲۰۱۸: ۱۱۷)

الن میک‌سینز وود به مسئله از زاویه‌ی دیگری نگاه می‌کند، به گفته‌ی او منظور لاکلاو و موف فقط این ایده‌ی پیش‌پا افتاده نیست که منافع مادی به خودی خود به منافع عملی تبدیل نمی‌شوند بلکه مسئله‌ی واقعی این است که «منافع مادی وجود ندارند مگر این که به اهداف سیاسی و کنش سیاسی هماهنگ تبدیل شوند». پی‌آمد سیاسی چنین گفته‌ای این است که باید توجه خود را معطوف روشنفکران و

سیاستمدارانی نمود که توانایی بیشتری در بیان چنین «منافعی» دارند و توجه کم‌تری به مبارزات فرودستان نمود. (هریسون، ۲۰۱۴:۶۴)

بدیو

نظریه‌ی الن بدیو در مورد سوپژکتیویته‌ی انقلابی بستگی به نظر او در مورد مفهوم رخداد دارد. به عقیده‌ی او هر رخداد، یک فعال‌سازی مجدد از چیزی در یک موقعیت خاص است که یا به‌درستی یا اصلاً محاسبه نشده باشد. رخداد امری است که در چارچوب قوانین وجود، که همان نظریه‌ی مجموعه‌هاست، نمی‌گنجد و از آن تخلف می‌کند. رخداد نشان می‌دهد که ساختار وضعیت جامع نیست. مهم‌ترین ویژگی رخداد «نادانسته» و پیش‌بینی‌ناپذیر بودن آن در وضعیت است. ارمغان رخداد چیزی استثنایی و بدیع است. رخداد در شرایط بحران ساختاری غیر قابل تشخیص رخ می‌دهد و موقعیت را متحول می‌سازد.

سوژه‌ی بدیو قبل از رخداد «مطلقاً وجود ندارد»، زیرا قبل از رخداد، هر موقعیتی صرفاً از «افراد» تشکیل شده و نه سوژه‌ها. تبدیل فرد به سوژه تنها از طریق درگیری مستمر با پی‌آمدهای رخداد اتفاق می‌افتد. این با نظر مارکس متفاوت است. (جانسون، ۲۰۱۲:۱۹۲). این موضوع ربطی به طبقه در خود و برای خود ندارد. مثلاً از نظر لوکاچ تا زمانی که طبقه‌ی کارگر از خود به‌عنوان سوژه-ابژه‌ی تاریخ آگاه نشود، به‌عنوان سوژه‌ی انقلابی وجود ندارد اما برای او طبقه‌ی کارگر همیشه کاندیدای تاریخی برای پذیرش چنین وظیفه‌ای بود. دلیل چنین امری آن است که مارکس سوپژکتیویته‌ی انقلابی را از منشور فعالیت تولیدی تعریف کرد. اگر برای لاکلائو سوژه‌ی «مردم» تحت شرایط پیچیده اجتماعی شکل می‌گرفت و از قبل یک «قهرمان» مستعد وجود نداشت، این موضوع در مورد بدیو نیز صادق است، زیرا حوادث ماه مه ۱۹۶۸ و انقلاب فرهنگی چین اشتباه ماتریالیسم تاریخی در این مورد را نشان داد. (بدیو، ۲۰۱۰:۵۵)

بدیو متأثر از مائوئیسم، ریاضیات و روان‌کاوی لکان است، اما او مایل است بر این نکته انگشت‌گذارد که هسته‌ی اصلی نظرات وی بر پایه‌ی ریاضیات قرار دارد. او به‌عنوان

یک مائوئیست سابق، زمانی که «مرگ مارکسیسم» اعلام شد برای تعمیق نظرات اولیه‌ی خود به نظریه‌ی مجموعه‌ها در ریاضیات پناه برد. اما تأثیر نظرات مائو را همچنان می‌توان در تئوری‌های مختلف وی دید. دیالکتیک هگلی را قبول ندارد زیرا از نظر او «فقط یک قانون دیالکتیکی وجود دارد: یک تقسیم به دو می‌شود» به عبارت دیگر، او «سنتز» دو متضاد را نمی‌پذیرد. بدیو بر اساس همین منطوق «سوژه» را تقسیم می‌کند. او بین طبقه‌ی کارگر و پرولتاریا تفاوت می‌گذارد، از نظر وی طبقه‌ی کارگر بر اساس جایگاه عینی‌اش در روابط تولیدی تعریف می‌شود، اما منظور از پرولتاریا انقلابی شدن سوژه است. در سرمایه‌داری طبقه‌ی کارگر صرفاً عامل تولید است، پرولتاریا زمانی ظهور می‌کند که وجود خود را به عنوان طبقه‌ی کارگر-و نه فقط یک عامل تولیدی-«تحمیل» کند و از جایی که به آن در نظم سرمایه‌داری اختصاص داده شده است، پیشی گیرد. بنابراین پرولتاریا پدیده‌ای زودگذر است و فقط زمانی ظهور می‌کند که دست به شورش می‌زند. در همین زمینه باید اضافه کرد که از نظر بدیو توسعه‌ی تاریخ نیز خطی نیست بلکه متشکل از مجموعه‌ای از شروع و توقف است. این آغاز و پایان وابسته به ظهور سوژه است.

به‌طور کلی بنا به گفته‌ی هریسون، نظریه‌ی سوژکتیویته‌ی انقلابی ابتدایی بدیو - نه تئوری امروز او - دارای سه عنصر بود: اول، «سوژه» مشخصاً ستیزه‌جو و سیاسی است. سوژه را نه براساس ذات، نه خودآگاهی، نه هدف سیاسی و نه زمینه نمی‌توان توضیح داد. پیش‌فرض نیست و باید بر اساس پرسشی که مطرح می‌شود آن را یافت. دوم، برای بدیو نه فقط ظهور سوژکتیویته‌ی انقلابی بلکه تداوم آن نیز اهمیت دارد تجربه‌ی او در جنبش ۶۸ در این زمینه بسیار مهم بود. او در ابتدا چاره‌ی این مشکل را روی آوردن به مائوئیسم تشخیص می‌داد، اما بعدها از این راه‌حل فاصله گرفت. او به شورش توده‌ها اعتقاد دارد. سوم، مسئله فقط ظهور و قوام سوژکتیویته‌ی انقلابی نیست، بدیو به پتانسیل واقعی انحراف نیز اهمیت زیادی می‌دهد. انحراف یک امکان درونی بسیار واقعی است. به عبارت دیگر بدیو در نظرات اولیه‌ی خود، سه شرط سوژکتیویته‌ی مارکس را کم‌وبیش حفظ می‌کند: از طریق فعالیت مولد تعریف می‌شود؛ از طریق ترکیبی از عوامل عینی و ذهنی ایجاد می‌شود؛ هدف آن تغییر در تمام شئون جامعه است (هریسون، ۲۰۱۴:۱۰۰) اما از همان ابتدا «سوژه» نه براساس تضاد دو طبقه‌ی

اجتماعی بلکه بر پایه شورش قابل درک بود. شورش سوژه نیز وابسته به جایگاهش در ساختار مکانی جامعه بود.

پس از شکست انقلاب فرهنگی چین، بدیو نظر خود را در مورد حزب انقلابی تغییر داد. او به سازماندهی اعتقاد دارد اما شکل حزب به معنای نمایندگی نیروهای اجتماعی اعتبار خود را از دست داده است. نکته‌ی مهم‌تر آن که بدیو از اهمیت سنتی طبقه در مارکسیسم و اهمیت آن برای استراتژی سوسیالیستی فاصله گرفت. او اگرچه عنوان می‌کند که «تحلیل طبقاتی» مارکسیستی اهمیت دارد اما معتقد است که چپ باید از این ایده که «سیاست نماینده‌ی گروه‌های عینی است» که طبقات نامیده می‌شوند عبور کند، زیر دیگر امکان انتساب انحصاری کنش‌های توده‌ای انقلابی یا پدیده‌های سازمان‌دهی به طبقات وجود ندارد. درست به همین خاطر اعلام کرد که سیاست باید خود را از مرجع اقتصادی سنتی جدا کند. امروز پی‌آمد این تحول فکری بدیو را می‌توان در برجسته کردن اهمیت کارگران مهاجر دید. همچنین، بدیو نظر ابتدایی خود در مورد تلاش برای نابودی دولت را تغییر داده است. به عقیده‌ی او هدف سوپژکتیویته‌ی انقلابی نه نابود کردن دولت بلکه این است که دولت را در فاصله‌ای دور نگه دارد. بنابراین بدیو هر سه عنصر اولیه‌ی خود در مورد سوپژکتیویته انقلابی را تغییر داده است و از نظرات مارکس در این مورد کاملاً فاصله گرفته است. با این حال در بسیاری از نظرات امروز بدیو نیز می‌توان آثار بسیاری از نظرات مائو را یافت.

به‌طور خلاصه، بدیو همچنان از «شخص کارگر» حمایت می‌کند اما سوپژکتیویته‌ی انقلابی منحصرراً از طریق فعالیت تولیدی انسانی تعریف نمی‌شود. برای او قبل از رخداد فقط «افراد» وجود دارند، از این‌رو سوپژکتیویته‌ی انقلابی که با یک طبقه‌ی اجتماعی معین شناسایی شود، وجود ندارد. از طرفی برای بدیو، کسانی که در حاشیه‌ی اجتماع قرار دارند اهمیت دارند. بنابراین سوپژکتیویته‌ی انقلابی متأثر از رخداد است و رخداد را نه می‌توان پیش‌بینی کرد و نه می‌توان به وجود آورد.

سوپژکتیویته فقط تا زمانی که هدف آن تحول عمیق و انقلاب کردن است اهمیت دارد. بدیو معتقد است که هدف سوپژکتیویته‌ی انقلابی کسب قدرت سیاسی و ایجاد

یک جامعه‌ی بی‌طبقه نیست. با این همه، بدیو پسامارکسیستی است که هنوز به فرضیه‌ی کمونیسم باور دارد.

آنتونیو نگری

نظریه‌ی اولیه‌ی سوپژکتیویته‌ی انقلابی آنتونیو نگری پس از جنگ دوم جهانی و بر اساس نظرات مارکسیستی جریان اپرایسمو (ورکریسم) ایجاد شد. نظرات نگری بر اساس اهمیت ویژه‌ی قدرت طبقه‌ی کارگر تنظیم شده بود. سوپژکتیویته‌ی انقلابی نه تنها شامل مقاومت در برابر استثمار سرمایه‌داری بلکه دربردارنده‌ی برتری خلاقانه‌ی آن نیز می‌شد. نگری که از رهبران جریان اتونومیسم در دهه‌ی ۱۹۷۰ بود، متهم به رهبری و سازماندهی فعالیت‌های بریگادهای سرخ شد و به زندان افتاد. در زندان به مطالعه‌ی اسپینوزا پرداخت. در نهایت، از اتهام رهبری فعالیت‌های تروریستی تبرئه و آزاد شد. چرخش به سوی اسپینوزا باعث شد تا او بتواند دوران اتونومیسم و شکست‌های آن را پشت سر گذارد. از سوی دیگر توانست بر «کمبودهای دیالکتیک هگلی» فائق آید. همچنین چرخش نگری به اسپینوزا توانست او را به روشنفکرانی چون دلوز، گاتاری، فوکو ... پیوند دهد.

با وجود این، برخی از پایه‌های قدیمی افکار او بر اساس خوانش وی از ماریو ترونتی همچنان باقی است. تز معروف «وارون‌سازی قطبیت» ترونتی بر اساس برجسته کردن رابطه بین توسعه‌ی سرمایه‌داری و مبارزه‌ی طبقاتی بود. بنا بر آن، مبارزه‌ی طبقاتی محرک اصلی توسعه سرمایه‌داری محسوب می‌شد. این خوانش همچنان یکی از منابع فکری پسامارکسیسم نگرش کنونی نگری است. برای نمونه امروز نگری می‌گوید: «سرمایه‌ی ثابت با سرمایه‌ی متغیر روبرو می‌شود. قدرت سرمایه‌داری با مقاومت نیروی کار مقابله می‌کند. این تنش چیزی است که توسعه‌ی اقتصادی و تاریخی را ایجاد می‌کند.» (به نقل از هریسون، ۲۰۱۴: ۸۵)

برای مارکس سوپژکتیویته‌ی پرولتاریا به تدریج، و در طی یک روند خودآگاه‌تر می‌شد در حالی که برای نگری این ماهیت خود سرمایه‌داری است که دچار تغییر می‌شود و به خاطر این تغییر تئوری‌ها نیازمند بازاندیشی هستند. از نظر نگری زمانی که ترکیب طبقه‌ی کارگر به سطح معینی رسید، «آن‌گاه مبارزه‌ی آن شکل خودمختار

و رادیکال‌تری به خود می‌گیرد». در نتیجه مدل دیالکتیکی مارکس از تغییر تاریخی با مدل نگری فاصله دارد. با این حال نگری سعی می‌کند تغییرات تئوری خود را با تغییرات سرمایه‌داری توجیه کند.

نگری و هارت در «انبوه خلق» از جمله استدلال کرده‌اند که برای پیروی از روش مارکس باید از نظریه‌های مارکس گذر کرد زیرا تولید سرمایه‌داری و جامعه‌ی سرمایه‌داری تغییر کرده است، از این رو باید یک دستگاه نظری جدیدی متناسب با این تحولات ایجاد کرد. اما برخی از این گذارها در زمان مارکس نیز آغاز شده بود، مانند جهانی‌شدن، در این صورت نگری فقط می‌تواند بر شدت تغییرات تکیه کند.

دیوید هاروی نظرات نگری و هارت را در عرصه‌های مختلفی نقد می‌کند. یکی از نقدهای او مربوط به توازی مبارزات بر سر اشکال مختلف هویت است. از نظر نگری و هارت انقلاب مانند یک صد پا به جلو می‌رود و «هیچ حوزه یا تضاد اجتماعی بر دیگری مقدم نیست.» و فقط از طریق موازی‌گرایی مبارزه‌ی انقلابی برای امر مشترک می‌توان موفقیتی کسب کرد. این موضوع مورد انتقاد ژیک و هاروی قرار گرفت. از نظر آن دو، طبقه چیزی بسیار اساسی‌تر از سایر اشکال هویت در رابطه با تداوم سرمایه‌داری است. هاروی همچنین تکیه‌ی آنها بر نظرات اسپینوزا را مورد انتقاد قرار داد زیرا فرمول‌های اسپینوزا بسیار انتزاعی هستند. (هاروی، ۲۰۱۰)

نگری مراحل توسعه‌ی سرمایه‌داری را دوره‌سازی می‌کند و با استفاده از این دوره‌سازی، حرکت تاریخ از یک پارادایم به پارادایم دیگر را نشان می‌دهد. در هر پارادایم «چرخه‌ی مبارزه» از اشکال درونی متفاوتی تشکیل شده است. شکل غالب حاکمیت یا قدرت سرمایه‌داری؛ شکل هژمونیک کار؛ شکل معینی از سوژکتیویته؛ و فرم مناسب سازمانی. از نظر نگری در شرایط امروز شکل غالب حکومت امپراتوری است؛ شکل هژمونیک کار «غیرمادی» است؛ شکل ویژه‌ی سوژکتیویته در کثرت‌گرایی متجسم می‌شود؛ و فرم سازمانی مناسب تا حدود زیادی نامعلوم است. (هریسون، ۲۰۱۴: ۸۷)

برای مارکس فعالیت تولیدی از دو جهت اهمیت داشت. اول، آن یک بعد هستی‌شناسی داشت. انسان از طریق کار، هم خود و هم طبیعت را تغییر می‌داد. دوم او معتقد بود توسعه‌ی مترقی این فعالیت می‌تواند منجر به شکلی از سازماندهی جمعی

و عقلانی جامعه شود. از نظر نگری شکل هژمونیک کار در دوران مارکس کار صنعتی بود در حالی که امروز این شکل هژمونیک غیرمادی است از این رو مسئله‌ی هستی‌شناسی در دیدگاه نگری کنار گذاشته شده است. (هریسون، ۲۰۱۴: ۸۸)

به‌طور خلاصه می‌توان گفت، نگری به سوژکتیویته انقلابی بر خلاف لاکلاو و بدیو، از منشور فعالیت تولیدی می‌نگرد و همچنین ظهور آن را از طریق شرایط عینی و دهنی تعیین شده، ممکن می‌داند. نگری همچنان خود را مارکسیست قلمداد می‌کند اما، از جمله با رد زیربنای هگلی فلسفه‌ی تاریخ مارکس، او تغییرات زیادی در تئوری او می‌دهد. با این حال، وی نیز مانند لاکلاو و بدیو شرط تصرف قدرت دولتی را کنار می‌گذارد.

خلاصه

همان‌طور که گفته شد تئوری سوژکتیویته‌ی انقلابی مارکس دارای سه ویژگی عمده بود. سه تئوری‌پرداز مهم پس‌امارکسیسم دارای چند ویژگی مشترک هستند. اول، همه‌ی آنها در اشکال مختلف با هگل مشکل دارند و به خاطر این خصومت مشترک از هستی‌شناسی هگلی فاصله گرفتند. دوم، آنها برای غلبه بر «نقایص دیالکتیکی هگلی» به متفکران یا تئوری‌هایی در خارج از سنت مارکسیستی پناه بردند: لاکلاو به لکان، نگری به اسپینوزا و بدیو به تئوری‌های ریاضی و لکان. سوم، با وجود فاصله گرفتن از مارکسیسم، آنها وفاداری خود را به یکی از رهبران احزاب کمونیست حفظ کردند، نگری به لینن، بدیو به مائو و لاکلاو به گرامشی وفادار ماندند. چهارم، سوژکتیویته‌ی انقلابی با تسخیر قدرت سیاسی پیوند مستحکمی ندارد.

در میان سه متفکر یاد شده لاکلاو بیش از همه از اندیشه‌های مارکس فاصله گرفت. برای او (و شانتال موف) جنبش‌های مردمی و ستیزآمیز در بافتاری پلورالیستی بیشتر از ایجاد جهانی دیگر اهمیت داشت و به این ایده رسیدند که امکان جامعه‌ی کاملاً آزاد وجود ندارد و «دموکراسی رادیکال» به مهم‌ترین خواسته‌ی آنها بدل شد. لاکلاو و بدیو از تبیین سوژکتیویته‌ی انقلابی از منشور فعالیت تولیدی دست شستند و در واقع با تئوری سوژکتیویته‌ی انقلابی مارکس فاصله گرفتند. در این میان نگری هنوز سوژکتیویته‌ی انقلابی را از منشور فعالیت تولیدی تعریف می‌کند. هم برای لاکلاو

و هم بدیو سوبژکتیویته‌ی انقلابی نه از مرکز جامعه‌ی سرمایه‌داری بلکه از حواشی آن سرچشمه می‌گیرد. برای لاکلائو «مردم» اهمیت زیادی دارد. از نظر او کسانی که از حقوق معینی در شرایط فعلی محروم هستند، می‌توانند فرایندی را آغاز کنند که در نهایت با ایجاد یک مرز داخلی که وابسته به «ناهمگونی‌های اجتماعی» است، فضای اجتماعی به دو اردوگاه متضاد تقسیم و زمینه برای ظهور «مردم» ایجاد می‌شود. هم از نظر لاکلائو و هم بدیو هویت سوژه‌ی انقلابی را نمی‌توان از قبل پیش‌بینی کرد. لاکلائو مرکزیت ساختاری طبقه را اگر به صورت گفتمانی نباشد رد می‌کند. طبقه‌ی اجتماعی به‌مثابه شکل خاصی از سیاست هویت معنی پیدا می‌کند. برای نگری نیز هویت طبقاتی دارای اهمیتی یکسان با هویت‌های دیگر است. تأکید بیش از حد نگری بر زیربنا او را از دو متفکر دیگر دور می‌کند. بدیو هر گونه ارتباط دیالکتیکی بین امر اجتماعی-اقتصادی و امر سیاسی را رد می‌کند.

II

سباستیانو تیمپانارو منتقد ادبی مارکسیست ایتالیایی در سال ۱۹۶۶ نوشت: «شاید به‌جز معدودی استثنا، تنها ویژگی همه‌ی انواع مارکسیسم غربی، نگرانی آنها برای دفاع از خود در برابر اتهام ماتریالیسم باشد. مارکسیست‌های طرفدار گرامشی و تولیاتی، هگلی‌های اگزیستانسیالیست، نوپوزیتیویست‌ها، فرویدی یا ساختارگرا علی‌رغم همه‌ی اختلافات عمیقی که با هم دارند، در رد هر شبهه‌ی تبانی با ماتریالیسم «مبتذل» یا «مکانیکی» توافق دارند و این کار را با چنان غیرتی انجام می‌دهند که همراه با ابتذال و مکانیک، ماتریالیسم را نیز از صحنه به در می‌کنند.» (تیمپانارو، ۱۹۷۴). امروز این ویژگی را می‌توان به انواع مارکسیسم، نئومارکسیسم و پسامارکسیسم نسبت داد. مسلماً ماتریالیسم مکانیکی استالینیستی و چرخش زبانی و فرهنگی از عوامل مؤثر بر رشد چنین گرایشی بود. باید به خاطر آورد که مارکسیسم از همان ابتدا تلاش داشت بین پارادایم طبیعت‌گرایی و تاریخ‌گرایی توازن برقرار کند. ماتریالیسم، در ماتریالیسم تاریخی به این معناست که در جوار شرایط تاریخی، ساختارهای اجتماعی که فعالیت انسانی را میسر، محدود و ترغیب می‌کند، طبیعت نیز یک نقش علی برعهده دارد. اما توازن بین این دو پس از جنگ دوم جهانی به‌هم خورد. چرخش زبانی در اواخر قرن

بیستم نوعی ایده‌الیسم گفتمانی را به میدان آورد که ایده‌ها و خواسته‌ها را از پایه‌های اجتماعی و اقتصادی آن منفصل کرد. شبخ ماتریالیسم موجب وحشت شد و اندیشمندانی چون میشل فوکو، استوارت هال، ژیل دلوز، لوس ایریگاره... این گرایش را تقویت کردند. به طوری که روزی برایدوتتی فیلسوف و نظریه‌پرداز فمینیست، کنه نظرات فوکو، دلوز و ایریگاری را در رابطه با بحران انسان‌گرایی چنین توصیف می‌کند: «برای من به‌عنوان شاگرد فوکو، دلوز، و ایریگاره، بحران اومانیزم به معنی طرد همه‌ی اشکال عام‌گرایی از جمله تنوع سوسیالیستی است. "مرد" نمی‌تواند ادعای نمایندگی تمام بشریت را داشته باشد، زیرا "مرد" موجودی با فرهنگی ویژه، جنسیتی خاص، نژادی مشخص و طبقه‌ای معین است. نمونه‌ی ایده‌ال یک اروپایی مرد سفید روشنفکر است. این آرمان به‌عنوان یک هنجار که دیگران باید از آن تقلید کنند و آرزوی آن را داشته باشند مطرح می‌شود؛ اما همه‌ی کسانی که متفاوت با این هنجار اروپامحور، مردانه، سفید و روشنفکر هستند به‌عنوان «متفاوت از»، و «دارای ارزشی کمتر» طبقه‌بندی می‌شوند. این سازماندهی سلسله‌مراتب تفاوت به‌عنوان موضوعی بسیار سیاسی برای فمینیست‌ها، اندیشمندان پسااستعماری و ضدنژادپرستی تبدیل می‌شود.» (روزا برایپوتا، ۲۰۱۶).

فرهنگ، جنسیت، نژاد، و دیگر هویت‌های غیرطبقه‌ای همیشه برای مارکسیسم اهمیت داشته است - فقط کافیست به تاریخ مبارزات این جنبش‌ها و رابطه‌ی آنها با جنبش کارگری نگاه شود - ولی این به معنی آن نیست که درک درستی نسبت به این موضوعات در مارکسیسم یا به‌طور کلی جنبش سوسیالیستی وجود داشته و یا آن که جنبش کارگری در عمل اهمیت کافی به جنبش‌های هویتی داده باشد. اما بررسی دلایل این موضوع خارج از حوصله‌ی این نوشته است. تحت تأثیر چرخش فرهنگی و درک‌های معینی که در جنبش‌های هویتی وجود داشت پارادایم جدیدی شکل گرفت. برخی از تئوری‌های مارکسیستی نیز تحت تأثیر این پارادایم جدید به‌تدریج از ماتریالیسم فاصله‌ی بیشتری گرفتند.

افزایش نقش فرهنگ

اندکی پس از پایان جنگ اول جهانی و شکست انقلاب آلمان در سال ۱۹۲۳ مکتب فرانکفورت شکل گرفت. اگرچه اختلاف در میان شخصیت‌های مهم این مکتب زیاد بود ولی یک گرایش عمومی در این مکتب وجود داشت، و آن این که تولیدات فرهنگی چه در عرصه‌ی تجاری و چه تخصصی از جمله موانع مهم سرنگونی سرمایه‌داری هستند و باید پتانسیل پیروزی سوسیالیسم را در آن‌جا جستجو کرد. انقلاب سوسیالیستی که مارکسیسم وعده‌ی آن را داده بود قرار بود منافع انسان را از عرصه‌ی ضرورت به عرصه‌ی آزادی بکشاند اما این وعده در زمانی که پتانسیل براندازی سرمایه‌داری به لحاظ سلطه‌ی فرهنگی و مصرف‌گرایی کاملاً تضعیف شده بود، نمی‌توانست راه به جایی ببرد. در نظام «تک‌ساحتی»، هدف همسو کردن انرژی انسانی با مسیرهایی است که نظام سرمایه‌داری حاکم تعیین کرده است، از این‌رو اندیشمندان مکتب فرانکفورت برای مقاومت در برابر صنایع فرهنگی ارج زیادی قائل بودند. آنها اگرچه بر ارتباطات درونی فرم‌های فرهنگی و روابط اقتصادی تأکید داشتند که در مقابل دیدگاه حاکم مارکسیستی آن دوران، به‌ویژه نگرش استالینیستی یک‌سوگرایانه زیربنا و روبنا اهمیت داشت اما در شرایط شکست انقلاب آلمان و پیروزی فاشیسم، گرایش کلی این مکتب نخبه‌گرایی و بدبینی سیاسی بود - این حتی در مورد مارکوزه که خوش‌بین‌ترین آنها بود- نیز صدق می‌کند. در هر حال پس از شکست جنبش‌های انقلابی در غرب اروپا هم مکتب فرانکفورت و هم اندیشمندانی چون گرامشی از جنبه‌های متفاوت، به بررسی رابطه بین ساختارهای سخت اجتماعی و عوامل نرم فرهنگی پرداختند. به تدریج تأکید بر دین، ایدئولوژی، هنر و ادبیات، گفتمان، کدهای هنجاری و غیره اهمیت زیادی یافت.

پس از جنگ دوم جهانی و شکست جنبش ۱۹۶۸، تبیین منابع ثبات و تعارض در جامعه‌ی سرمایه‌داری شکل تازه‌ای به خود گرفت. این ایده‌ی مارکسیست‌ها که ساختار طبقاتی منبع اصلی ثبات و تعارض در جامعه است به شدت مورد تعرض قرار گرفت. از نظر مارکس افراد برای رفع نیازهای مادی و حفظ خود، باید در روابط اجتماعی شرکت کنند که بر روابط تولید کالاها و خدمات حاکم هستند. این به معنی آن است که افراد مجبور هستند از ساختار اجتماعی حاکم در جامعه پیروی کنند. ساختار طبقاتی از

سویی منبع ثبات جامعه است زیرا افراد برای رفع نیازهای خود داوطلبانه وارد آن می‌شوند، اما از سوی دیگر همین ساختار از آن‌جا که بر پایه‌ی استثمار بنا شده است، تنش‌آفرین است، زیرا طبقات مسلط با استثمار نیروی کار ثروت هنگفتی را کسب می‌کنند. پیش‌بینی مارکس این بود که این تعارض باعث مقاومت کارگران و در نهایت سرنگونی نظام سرمایه‌داری می‌شود. به همین خاطر از نظر او کاپیتالیسم خود با دست خویش قبرکن نظام سرمایه‌داری، یعنی طبقه‌ی کارگر، را ایجاد کرده است. مارکس یکی از پیش‌شرط‌های اصلی پیروزی طبقه‌ی کارگر را گذار از «طبقه در خود» به «طبقه برای خود» می‌دید. در نتیجه او هم از یک ساختار طبقاتی که افراد برای تولید کالاها و خدمات در آن شرکت می‌کنند یاد کرد و هم از شکل‌گیری طبقات یعنی فرایندی که آنها حول منافع اقتصادی خود در یک کنش جمعی با یکدیگر درگیر می‌شوند، نام برد. اما چگونه سرمایه‌داری مار در آستین خود می‌پرواند؟ چرا کارگران می‌توانند به منافع جمعی و مشترک خود پی ببرند و به شکل یک نیروی متحد در مقابل سرمایه‌داری قدم کنند؟

دلایل مارکسیست‌ها معمولاً به این صورت بیان می‌شد. اول، سرمایه‌داری خود کارگران را در کارخانجات بزرگ در زیر یک سقف جمع می‌کند. از این نظر شرایط کارگران بسیار متفاوت از شرایط دهقانان خرد پراکنده است. جمع شدن آنها هزینه‌ی عمل مشترک را کاهش می‌دهد. دوم، تجمع کارگران و تبادل اطلاعاتی آنها باعث می‌شود که آنها تشخیص دهند تحت شرایط مشابهی مورد استثمار قرار می‌گیرند. سوم، آنها به تدریج به یک هویت مشترک برای مقابله با سرمایه‌داری دست می‌یابند. اما پس از این توضیحات، بلافاصله چند پرسش منطقی مطرح می‌شود، از جمله، چرا هنوز سرمایه‌داری پابرجاست؟ چرا بخشی از آنان از کسانی چون تاجر که دشمن منافع طبقاتی کارگران بود، دفاع کردند؟

استوارت هال از اولین کسانی بود که توانست تحلیل نسبتاً دقیقی از تاجریسم با تکیه بر نظرات گرامشی ارائه دهد. او این درک غالب در میان مارکسیست‌ها را که اول، ایده‌ها از شرایط مادی ناشی می‌شوند و منعکس‌کننده‌ی آن هستند دوم، ایده‌ها متأثر از منافع اقتصادی هستند و سوم، ایده‌های حاکم در جامعه، ایده‌های طبقه‌ی حاکم هستند را مورد تردید قرار داد. هال با تحلیل تاجریسم به این نتیجه رسید که درک

مارکسیست‌ها از مطابقت اساسی بین ایده‌های حاکم و ایده‌های طبقه‌ی حاکم نادرست است، ضمناً تفاوت‌های ایدئولوژیک در طبقات مسلط و فرم‌بندی‌های ایدئولوژیک خاصی چون تاجریسم - که خود نیز باید به‌شدت با ایده‌های محافظه‌کار سنتی در جامعه مبارزه کند - را نادیده می‌گیرند. از نظر هال، تاجریسم اگرچه برخی از عناصر مهم و سنتی ایده‌های حزب توری در انگلستان را در خود داشت، اما حاوی عناصر بدیع و جدیدی بود که با عناصر قدیمی به شکلی جدید تلفیق شده بودند. همچنین به اعتقاد او، این ایده‌ی قدیمی مارکسیستی که سعی می‌کرد نفوذ تاجریسم را با توسل به آگاهی کاذب توضیح دهد، به عبارت دیگر، کارگران و زحمتکشان توسط طبقات حاکم فریب داده شده‌اند و به‌طور موقت در دام ساختار کاذبی از توهّمات گرفتار شده‌اند و به‌منافع مادی و واقعی خود ناآگاهانه پشت پا می‌زنند نیز نادرست است. دلیل اصلی هال در مخالفت با این ایده‌ی آخری این بود که در انگلستان بیکاری توده‌ای و طولانی بیداد می‌کرد و اگر چنین معضل بزرگ اجتماعی نمی‌توانست کارگران را برای دفاع از منافع عاجل خود بیدار کند، آن‌گاه باید در مورد آن شک کرد. بنابراین این ایده که مردم عادی به‌طور سیستماتیک می‌توانند فریب بخورند و متوجه نشوند که منافع واقعی آنها چیست، قابل‌پذیرش نیست. (لارین، ۱۹۹۶:۵۰). اگرچه تحلیل هال از ایدئولوژی تاجریسم و نقد درک غالب مارکسیست‌ها از ایدئولوژی حاوی مطالب درستی بود اما او نکات نادرستی را برای نقد مارکسیست‌های زمان خود، به مارکس نسبت داد. (لارین، ۱۹۹۶:۵۲)

از نظر هال، تاجریسم با تکیه بر این جمع‌بندی که: منافع اجتماعی در اکثر موارد متناقض هستند؛ ایدئولوژی‌ها عمدتاً انسجام لازم را ندارند؛ و هویت‌ها نیز به‌ندرت با ثبات هستند، توانست هم‌مونی خود را در انگلستان کسب کند. به اعتقاد او، چاره‌ی مبارزه با تاجریسم بازی در زمین خودش بود: پرداختن به مسائلی که از نظر مارکسیسم سنتی غیرسیاسی محسوب می‌شدند یعنی مسائلی «همچون جنسیت، نژاد، خانواده، سکسوالیته، آموزش، مصرف، فراغت، طبیعت و همچنین کار، دستمزدها، مالیات‌ها، سلامت، یا ارتباطات». سرمایه‌داری پیشه‌ورانه نیز باید محترم شمرده می‌شد (اندرسون، ۱۳۹۶). با وجود آن که هال از مخالفان سرسخت خشونت بود اما در تحلیل خود از

هژمونی تاچریسم و برای اثبات نظرات خود در این مورد سعی کرد تا جای ممکن نقش قهر را کم‌اهمیت جلوه دهد، «در حالی که دو پیروزی قاطعی که پس از آغازی متزلزل برای او [مارگارت تاچر] تفوق به ارمغان آوردند-یعنی در هم شکستن اعتصاب معدن چیان و جنگ استعماری بر سر مالکیت جزایر فالکلند- هر دو مصادیق اعمال خشونت بودند.» (همان‌جا)

شکست‌های پی‌درپی چپ‌گرایان و پیروزی نولیبرالیسم، ناتوانی تئوری‌های غلط قدیمی برای توضیح این شکست‌ها و پیروزی مخالفین، این واقعیت که در عصر تلویزیون و موبایل هوشمند و رسانه‌های اجتماعی، جهت‌دهی به افکار عمومی اشکال جدیدی به خود می‌گرفت، در کنار تفسیرهای ویژه از اندیشه‌های گرامشی به دست کسانی چون هال و لاکلاو راه را برای رشد سریع فرهنگ‌گرایی در میان چپ‌گرایان باز کرد. به تدریج در نظرات برخی از مارکسیست‌ها ارتباط درونی عوامل اقتصادی و فرهنگی، و استقلال نسبی حوزه‌ی ایدئولوژی از حوزه اقتصادی بی‌رنگ گشت، در عوض بر نقش تعیین‌کننده‌ی عوامل فرهنگی نسبت به عوامل ساختاری به طور آشکار و پنهان تأکید شد.

ساختار اجتماعی در برابر فرهنگ

فرض اساسی ساختار طبقاتی مارکس این بود که ساختار طبقاتی در مجموع قادر است فشار زیادی بر بازیگران اجتماعی برای هدایت آنها در جهت استراتژی‌های اقتصادی معین وارد کند. بنابراین آنچه سیستم را به حرکت در می‌آورد نه ویژگی‌های فردی بلکه ویژگی‌های علی موقعیت‌های ساختاری است. قوانین حرکت سیستم توسط ساختار طبقاتی ایجاد می‌شود و جایگاه‌های اقتصادی افراد در تولید باعث می‌شود که آنها اهداف اقتصادی تقریباً مشابهی را دنبال کنند. (چپبر، ۲۰۲۲:۲۳) این درک ماتریالیستی در اواخر سده‌ی گذشته به زیر علامت سؤال رفت. یکی از منتقدان مهم دوران اخیر، ویلیام سیول در دهه‌ی ۱۹۹۰ این درک جدید را چنین بیان می‌کند: «جهان اجتماعی به وسیله اعمال تفسیری بازیگران ساخته شده است»، از این رو، «حتی ساختارهای اجتماعی و اقتصادی که به نظر می‌رسید پایه‌های انضمامی یا اسکلت

استخوانی زندگی اجتماعی باشند، خود محصول کارکنندگان انسانی بودند.» (همان‌جا، ۲۵)

یک مثال ساده می‌تواند پرتو نوری بر درک یاد شده اندازد. یک کشیش با مشارکت در فریضه‌های دینی در کلیسای محلی با اعضای کلیسای خود رابطه‌ی معینی برقرار می‌کند. مشارکت اعضای کلیسا و کشیش در صورتی شکل یک ساختار پایدار را به خود می‌گیرد که هر دو طرف وظایف و نقش‌های خود را بپذیرند. اما برای پذیرش این نقش‌ها، آنها باید به‌خوبی درک کنند که مشارکت آنها چه پی‌آمدهایی دارد. آنها باید بپذیرند که باید رفتار معینی را دنبال کنند، به نقش خود به‌عنوان مردم مؤمن و رهبر مذهبی باور داشته باشند. مؤمنان باید نزدیکی بیشتر کشیش به خدا را درک کنند و مایل باشند تا کشیش قدرت خود را بر آنها اعمال کند، و از اعضای کلیسا بخواهد که برای تزکیه‌ی نفس خویش، پندهای مذهبی او را بپذیرند. کشیش نیز باید بتواند با آگاهی خود از مسائل دینی، تسلط خود را در این عرصه نشان دهد و به‌عنوان یک رهبر مذهبی با آنها برخورد کند. بنابراین فقط حضور مردم و کشیش در کلیسا از آنها یک جماعت مذهبی نمی‌سازد. آنها قبل از ورود به این ساختار با اعتقادات خاصی وارد آن می‌شوند و جایگاه آنان در این ساختار مذهبی قبلاً درون یک فرهنگ خاص مذهبی تعریف شده است. در نتیجه، فرهنگ در چگونگی کارکرد این ساختار نقش اصلی را دارد. جماعت مذهبی مذکور در صورتی موفق خواهد شد که مخاطبان قادر به درونی کردن قوانین مذهبی باشند. به‌طور خلاصه از نظر سیول ساختار اجتماعی وابسته به عواملی است که کدهای فرهنگی خارجی را درونی کرده باشد. ساختارهای اجتماعی باید تفسیر شوند تا بتوانند تأثیرگذار باشند.

مارکسیسم بر این باور نیست که همه‌ی ساختارهای اجتماعی شبیه ساختارهای طبقاتی هستند. برخی از ساختارهای اجتماعی مانند مثال بالا مطابق درک سیول ایجاد می‌شوند. اما از نظر مارکسیست‌ها، هنگامی که ساختار طبقاتی راه‌اندازی شد، ساختار معنا اهمیت کمی می‌یابد.

تفاوت ساختار طبقاتی

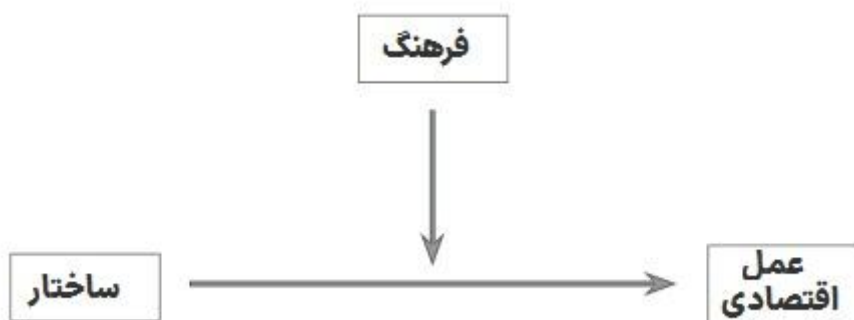
مشارکت در هر ساختار اجتماعی پی‌آمدهای معینی برای بازیگران دارد، ولی ساختار طبقاتی از ویژگی‌های معینی برخوردار است. بازیگران با قابلیت‌های اقتصادی مشخصی در ساختار طبقاتی شرکت می‌کنند و این قابلیت‌ها قوانین مشخصی را برای بازتولید بازیگران در این ساختار تعیین می‌کند. این موضوع بر انگیزه‌ی بازیگران تأثیر به‌سزایی دارد.

در واقع شخصی که در موقعیت کارگر مزدبگیر قرار گرفته است، حتی اگر در محیطی بزرگ شده باشد که کارگری را عار تلقی کند، باز برای کسب امرار معاش و ادامه‌ی زندگی مجبور به فروش نیروی کار خود است و برخلاف نمونه‌ی کلیسا عمل می‌کند که فرد در صورت رد افکار مذهبی احتمالاً آن ساختار را ترک می‌کند و در صورت ترک افراد بسیاری از آن ساختار، بازتولید آن نیز متوقف می‌شود. در مقابل، در ساختار طبقاتی سرمایه‌داری، بیزاری از فروختن نیروی کار-در صورتی که کارگر برای بقای خود مجبور به آن است-موجب ترک محیط کار نمی‌شود مگر آن که شرایط اقتصادی یا زندگی او به هر دلیلی تغییر کند.

همین موضوع در مورد عقاید سرمایه‌دار صادق است. آیا اگر سرمایه‌داران پروتستان، کاتولیک، مسلمان، هندو، بودایی،... باشند، عقاید مذهبی می‌تواند مانع گسترش سرمایه‌داری شود؟ ممکن است در تأیید برخی از عقاید مذهبی در توسعه‌ی سرمایه‌داری گفته شود مگر نزد وبر اخلاق پروتستانی باعث گسترش سرمایه‌داری در غرب نشد؟ این نکته‌ای بود که بسیاری از اندیشمندان جامعه‌شناسی را نگران گسترش سرمایه‌داری در کشورهای آسیایی به خاطر اعتقادات دینی متفاوت آنها نمود. در عمل، گسترش نظام سرمایه‌داری - با وجود تفاوت‌های محلی - نشان از آن داد که سرمایه‌داری برای رشد خود متکی بر نظام ارزشی و فرهنگی خاصی نیست، و رشد سریع سرمایه‌داری در کشورهای چینی و کره و هند شاهد چنین مدعایی است. بنابراین گسترش سرمایه‌داری نیازمند داشتن «روح خاصی» نیست. مکانیسم‌های رقابت در سرمایه‌داری، سرمایه‌داران را مجبور به رقابت با سرمایه‌داران دیگر برای کسب سود می‌کند. تلاش برای کسب سود بیشتر، کاهش هزینه‌های تولید، فروش کالاها،

خرید کار مزدی،... همه جزئی از زندگی سرمایه‌داران با هر عقیده و مذهبی است. جهت‌گیری ذهنی در ساختار طبقاتی تحت تأثیر ساختار است و نه برعکس. موقعیت طبقاتی سرمایه‌دار او را وادار می‌کند تا موضعی مطابق با خواسته‌های ساختار انتخاب کند. مسلماً در این حالت نیز اختلاف عقیده در میان سرمایه‌داران زیاد است اما در مجموع در میان این طبقه، فرهنگی مطابق با نیازهای ساختاری شکل می‌گیرد و کسانی که از آن عدول کنند می‌توانند از سوی هم‌قطاران خود کم‌وبیش مطرود شوند.

در این‌جا بحث بر سر آن نیست که آیا فرهنگ بر ساختار تأثیر دارد یا نه. در این مورد امروز در میان اکثر مارکسیست‌ها توافق نظر وجود دارد. بهتر است اختلاف بر سر آنچه در بالا بحث شد را این‌گونه بیان کرد. می‌توان توافق داشت که ساختارها باید توسط عوامل اجتماعی تفسیر شوند؛ کارگزاران اجتماعی بسته به موقعیت خود، و متأثر از عوامل فرهنگی پاسخ می‌دهند. بنابراین اختلاف اصلی نه بر سر تأثیر فرهنگ بر کنش و نه بر ساختار است. اختلاف بر سر این است که در بحث فرهنگ‌گرایان، هیچ تأثیری از ساختار بر فرهنگ دیده نمی‌شود. فرهنگ دارای استقلال زیادی است و به‌عنوان یک عامل خارجی از بیرون بر رابطه‌ی بین ساختار و عمل طبقاتی تأثیر می‌گذارد. بنا به گفته‌ی ویوک چمبر می‌توان این اختلاف را در دو مدل مختلف نشان داد. در مدل اول فرهنگ به‌عنوان یک مکانیسم علی بین ساختار و عمل مداخله می‌کند.



مدل اول: مداخله به‌مثابه علت مشارکت‌کننده

همان‌طور که در شکل دیده می‌شود فرهنگ به‌مثابه یک عامل برون‌زای مستقل عمل می‌کند. اما چرا فرهنگ به‌مثابه واسطه وجود دارد؟ در مورد مثال اول، کشیش و کلیسا، فرهنگ نقش یک واسطه‌ی مستقل را دارد. بازیگران به دلیل عدم اعتقاد می‌توانند نقشی را که به آنها محول شده رد کنند و کنار بروند و یا این که نتوانند نقشی را که به آنها داده شده درک کنند. ادامه و بازتولید ساختار نیاز به مداخله‌ی یک عامل برون‌زا دارد. این فرهنگ است که به دلایل تأثیر زیاد آن بر نتیجه‌ی نهایی، نقش یک واسطه‌ی مستقل را بازی می‌کند. اما مدل بالا نمی‌تواند مناسب ساختار طبقاتی باشد زیرا همان‌طور که گفته شد، ذهنیت بازیگران به‌مثابه یک عامل بیرونی، تأثیری بر وجود و عدم وجود ساختار ندارد. در این‌جا فرهنگ همچنان معانی و کدهای لازم برای فعال‌سازی ساختار را فراهم می‌کند. به عبارت دیگر در هر دو مدل، برای فعال شدن ساختارها، آنها باید تفسیر شوند تا بتوانند فعال شوند اما فرهنگ نمی‌تواند باعث فروپاشی ساختار شود، در عوض فرهنگ و ساختار می‌توانند موجب محدودیت‌هایی برای یکدیگر شوند. فرهنگ نمی‌تواند به‌طور مستقل و به‌تنهایی نتیجه را تعیین کند. در این حالت، نقش یک کانال انتقالی را بازی می‌کند. در نتیجه، ساختاری وجود دارد که کدهای فرهنگی را شکل می‌دهد و آنها به نوبه‌ی خود بازیگران را به شیوه‌ای مناسب جهت می‌دهند.



مدل دو: مداخله‌ی فرهنگ به‌مثابه دگرگون‌ساز

در شکل بالا باید به چند نکته توجه کرد. اول، درست مانند حالت قبل، ساختار از طریق کدهای فرهنگی عمل می‌کند اما با این تفاوت که ساختار خود محدودیت‌های معینی برای کدهای فرهنگی ایجاد و تنوع کدهای فرهنگی را کم می‌کند. دوم، پیکانی

که از سمت فرهنگ به ساختار می‌رود نقطه‌گذاری شده است. این بدان معناست که تأثیر ساختار بر فرهنگ بسیار بیشتر از تأثیر فرهنگ بر ساختار است. بنابراین اگر هنجارها و ارزش‌های یک بازیگر با ساختار همخوانی نداشته باشد، او بدون دخالت عامل خارجی، دلایل خوبی برای تجدیدنظر در هماهنگ کردن خود با ساختار خواهد یافت. کارگر می‌داند که امتناع از کار، بقای او را به خطر می‌اندازد. همین امر در مورد سرمایه‌دار صادق است. دوام شرکت او وابسته به رعایت تعهداتی است که ساختار بر عهده‌ی او گذاشته است. بنابراین اگر بازیگران هنجارهای خود را با ساختار تنظیم نکنند، آنها ممکن است زنده نمانند. (چیپر، ۲۰۲۲:۴۰)

علت بقای سیستم

پذیرفتن ایده‌ی ماتریالیستی شکل‌گیری طبقات در سرمایه‌داری به خودی خود چیزی در مورد پیش‌بینی‌های مارکسیسم در مورد گرد هم آمدن کارگران حول یک طبقه و شکل‌گیری یک «طبقه برای خود» نمی‌گوید. از نظر بسیاری از مارکسیست‌ها قرار گرفتن کارگران در ساختار طبقاتی معینی باعث می‌شود که فشارهایی که از خود ساختار طبقاتی بر کارگران وارد می‌گردد انگیزه‌های مناسبی برای کارگران در جهت سازماندهی خود و مبارزه با سیستم سرمایه‌داری را ایجاد کند. یک قرن پیش در اروپا جنبش‌های کارگری بسیار قوی بودند، اما شکست این جنبش‌ها در قرن گذشته در غرب و ضعف کنونی جنبش کارگری در بسیاری از مناطق جهان، عده‌ای را به این نتیجه رساند که تغییرات ساختاری طبقه کارگر و کاهش عددی آن علت اصلی ضعف کنونی جنبش کارگری است. همان‌طور که قبلاً گفته شد عده‌ای چنین استنتاج کردند که عوامل فرهنگی می‌توانند ضعف طبقه‌ی کارگر را توضیح دهند...

اگر چه ساختارهای طبقاتی قادر هستند کارگران را به سمت سازماندهی سوق دهند، اما در عین حال عوامل مادی مشخصی در نظام سرمایه‌داری وجود دارند که همیشه مانع سازماندهی کارگران می‌شوند. این عوامل ربطی به بحث معمول در مورد «کاهش عددی کارگران صنعتی» ندارد و از همان ابتدای شکل‌گیری سرمایه‌داری وجود داشته و دارند. متأسفانه در مورد این عوامل منفی کمتر صحبت می‌شود. مسئله‌ی اصلی

نقد فرجام‌گرایی است. نمی‌توان بر این باور بود که کارگران حتماً مبارزه‌ی اقتصادی خود بر علیه سرمایه‌داران را سازماندهی خواهند کرد. جایگاه طبقاتی کارگران در نظام تولیدی قطعاً کارگران را به سمت سازماندهی خود سوق نمی‌دهد بلکه همان‌طور که بارها تاریخ سرمایه‌داری نشان داده، عکس آن نیز ممکن است. اما عوامل منفی که مانع سازماندهی کارگران می‌شوند، کدام هستند؟

اول، آسیب‌پذیری کارگران: کارگران و کارفرمایان در یک محیط بی‌طرف وارد مبارزه نمی‌شوند بلکه آن‌دو در میدانی مبارزه می‌کنند که کارفرما از همان ابتدا قدرت بسیار زیادی در مقابل کارگر دارد. کارگران به‌خوبی می‌دانند که کارفرمایان می‌توانند به دلایل مختلف آنان را تنبیه یا از کار اخراج کنند. نامطمئن بودن شغل کارگران یکی از شرایط مهم تعبیه شده در سرمایه‌داری است. از این‌رو حتی در کشوری مثل سوئد که قانون کار در اثر فشار اتحادیه‌های کارگری دارای موادی در جهت افزایش امنیت شغلی کارگران است، این مواد قانونی از همان ابتدا مورد حمله‌ی طرفداران آشکار و پنهان نظام سرمایه‌داری بوده‌اند و طی چهل سال گذشته این مواد قانونی به‌تدریج مورد دست‌کاری قرار گرفته تا این که امروز دیگر از آنها تقریباً اثری باقی نمانده است. بنابراین کارگران در اثر تجربه‌ی روزمره خود به‌زودی ممکن است به این نتیجه برسند که «راحت‌ترین و مؤثرترین» اقدام آنها برای افزایش امنیت شغلی خود، نه ایجاد یا پیوستن به اتحادیه‌های کارگری بلکه کسب مهارت‌های جدید است. مهارت‌هایی که می‌توانند تحت شرایط معینی مانع اخراج آنها شوند. در عین حال کارگران این نکته را می‌فهمند که همیشه امکان اخراج آنان وجود دارد، بنابراین سعی می‌کنند تا در شبکه‌های سنتی موجود در همه‌ی جوامع از شبکه‌های معمول خویشاوندی، مذهبی، نژادی، ملی، قومی، کاستی، مذهبی،... که عضویت در آنها خطری برای امنیت شغلی‌شان ندارد، اما پیامدهای اخراج را کم‌هزینه‌تر می‌کند، مشارکت کنند. (همان‌جا، ۶۳)

دوم، تجمع منافع: برخی از کارگران ممکن است به این نتیجه برسند که خود به‌تنهایی به دلایل کاملاً متفاوت، بهتر می‌توانند با کارفرمایان به توافق برسند. بر خلاف سرمایه که می‌توان آن را از شخص کارفرما مجزا نمود، نیروی کار کارگران را نمی‌توان از خود آنها جدا کرد و مسائلی چون شدت کار، طول روز کاری، سطح دستمزد، مزایای بهداشتی، حقوق بازنشستگی و غیره برای همه‌ی کارگران مهم هستند، اما میزان اهمیت

و اولویت آنها برای افراد مختلف، متفاوت است. ولی اقدام جمعی کارگران به معنی توافق بر سر عناصر مختلف رفاه، با تعداد زیادی از کارگران است. از طرف دیگر، برخی از کارگران در عمل به این نتیجه می‌رسند که به خاطر رابطه‌ی نزدیک خود با کارفرما، داشتن مهارت کاری استثنایی و امثالهم خودشان به تنهایی بهتر می‌توانند از منافع رفاهی آینده‌ی نزدیک خود دفاع کنند. (همان‌جا، ۶۵) درست به خاطر همین عوامل، آنها ممکن است با وجود آگاهی از منافع درازمدت عضویت در اتحادیه‌ها، از عضویت در آنها به خاطر منافع کوتاه‌مدت خویش خودداری کنند. [۵]

سوم، سواری رایگان: شرایط و مزایای کسب‌شده توسط اتحادیه‌ها، بدون توجه به میزان مشارکت افراد در اختیار همه‌ی اعضا و در موارد دیگری تمام کارگران اعم از عضو و غیر عضو قرار می‌گیرد. بنابراین بسیاری از کارگران به این نتیجه می‌رسند که حتی بدون مشارکت یا مشارکت فعال در کار اتحادیه‌های کارگری می‌توانند از مزایای توافق‌های حاصله استفاده کنند. به عبارت دیگر، بسیاری از کارگران به خاطر هزینه‌ی مشارکت فعال در اتحادیه‌های کارگری و امنیت شغلی خود، عضو و یا عضو فعال اتحادیه‌ها نمی‌شوند. پدیده‌ی سواری رایگان یکی از عوامل ضعف اتحادیه‌های کارگری است. (همان‌جا، ۶۶)

به‌طور خلاصه می‌توان چنین گفت که تشکیل طبقات زمانی به وقوع می‌پیوندد که کارگران به دنبال استراتژی‌های دفاع از خود باشند. ساختار طبقاتی دو مکانیسم را در دسترس قرار می‌دهد. معمولاً بسیاری از مارکسیست‌ها بر عوامل تسهیل‌کننده‌ی ساختاری تأکید دارند، در حالی که عوامل ساختاری دیگری نیز وجود دارند که کارگران را به سمت استراتژی‌های فردی سوق می‌دهند. راه مقابله با عوامل منفی شکل کارگران یا این است که کارگران بر میزان فداکاری‌های لازم برای ایجاد سازمان‌های کارگری بیفزایند، یا این که مکانیسم‌هایی که مانع شکل‌یابی کارگران هستند تضعیف شوند. مسلماً می‌توان این دو استراتژی را با یکدیگر ترکیب کرد.

رضایت کارگران

پرسش مهمی که در کشورهای غربی پس از جنگ دوم جهانی مطرح شد این بود که «چه بر سر کارگران انقلابی نیم‌قرن پیش آمد؟»، «چرا طبقه‌ی کارگر جذب شرایط رفاه اقتصادی شد و انگیزه‌های مبارزاتی خود را کنار گذاشت؟» استوارت هال اگرچه می‌پذیرفت که پس از جنگ دوم جهانی، غرب دچار تغییرات اقتصادی و سیاسی فراوانی شد اما از نظر او «کاملاً واضح بود که دگرگونی‌های عمده‌ی سیاسی و اقتصادی به اندازه‌ی تحولات فرهنگی و اجتماعی نبودند». همچنین هال معتقد بود چرخش روشنفکرانی چون خودش به سمت فرهنگ، تلاش برای یک پاسخ سیاسی بود: «درک این نکته حائز اهمیت است که مفهوم فرهنگ نه به‌عنوان پاسخی به یک پرسش نظری کلان بلکه پاسخ به یک پرسش سیاسی مشخص یعنی: چه بر سر طبقه‌ی کارگر در شرایط رفاه اقتصادی آمد؟، مطرح شد» از نظر هال، چارچوب مارکسیستی «روبنا-زیربنا» «کارایی کمی» به استقلال روبنا از زیربنا می‌داد و از این‌رو او و همفکرانش به این نتیجه رسیدند که نظر مارکسیسم برای تحلیل شرایط سیاسی کافی نیست. این ایده‌ی گرامشی که طبقات مسلط در درازمدت نمی‌توانند فقط بر زور و خشونت تکیه نمایند بلکه باید رضایت طبقات زیردست را برای ادامه‌ی حاکمیت خود جلب کنند، توجه فرهنگ‌گرایان در چپ نو را به خود جلب کرد. این برداشت به آن‌جا منجر شد که طبقه‌ی کارگر پس از جنگ به یک بازیگر مشتاق و راضی سرمایه‌داری بدل شده است.

نوآوری‌های گرامشی در مقوله‌ی هژمونی اهمیت زیادی برای مارکسیسم دارد. درک اهمیت کسب رضایت طبقه‌ی کارگر برای ثبات سیستم سرمایه‌داری، حائز اهمیت زیادی بود. از این‌رو، امروز در مورد لزوم کسب رضایت کارگران برای تضمین ثبات کم‌تر کسی شک دارد. مسئله بر سر اهمیت کسب رضایت است. آیا رضایت کارگران منبع اصلی ثبات نظام سرمایه‌داری است یا آن که باید آن را به‌عنوان یک عامل فرعی در ثبات در نظر گرفت؟ آیا رضایت طبقه‌ی کارگر فقط از طریق اقناع ایدئولوژیک و رهبری اخلاقی و فکری به دست می‌آید؟ و از همه مهم‌تر، منظور از رضایت چیست؟

ویوک چمبر معتقد است که می‌توان از دو نوع رضایت سخن گفت. اول، رضایت فعال: رضایتی که فرد شرایط را ذاتاً مطلوب و در نتیجه مشروع می‌داند. دوم: رضایت منفعل: رضایتی که فرد وضعیت را اسفبار اما آن را اجتناب‌ناپذیر تلقی می‌کند. (چمبر، ۲۰۲۲:۸۶)

بنابراین می‌توان به راحتی گفت که برخی از متفکرین فرهنگی که معتقدند کارگران به خاطر «قدرت ایدئولوژی» طبقه مسلط و نه به زور رضایت خود را اعلام کرده‌اند، دچار خطا هستند. مسلماً افرادی از طبقه‌ی کارگر ممکن است تحت تأثیر ایدئولوژی حاکم از سیستم موجود کاملاً راضی باشند، اما گسترش آن به افرادی که در مقوله‌ی دوم و از روی یأس مجبور به اعلام رضایت هستند اشتباه است. در واقع کارگران به دلایل مختلف که از حوصله‌ی این نوشته خارج است به شرایط موجود تسلیم می‌شوند. از طرف دیگر باید اضافه کرد که آدام پرژورسکی تفسیر دیگری از نظریه‌ی گرامشی در مورد جلب رضایت فعال فرودستان دارد که فقط مبتنی بر ایدئولوژی نیست. بنا به گفته‌ی پرژورسکی «رضایت همیشه از طریق ایدئولوژی بیان می‌شود، اما هرگز مبتنی بر آن نیست، بلکه شالوده‌ی آن همیشه و همه جا اقتصادی بوده است» (به نقل از چمبر، ۲۰۲۲:۹۲)

چند نکته‌ی پایانی

چرا سیستم سرمایه‌داری که برپایه‌ی استثمار و سلطه قرار دارد همچنان پابرجاست؟ چرا سازمان‌های اقتصادی و سیاسی کارگران در قرن حاضر نسبت به قرن گذشته ضعیف‌تر گشته‌اند؟ چرا بر خلاف تصور مارکسیست‌ها، انقلابات کارگری در شرق و نه غرب به وقوع پیوستند؟ چرا امروز کارگران بیشتر جلب نیروهای راست‌گرا می‌شوند تا چپ‌گرایان؟ چرا کارگران از احزابی حمایت می‌کنند که برخلاف منافع طبقاتی آنها عمل می‌کند؟ آیا کارگران هنوز سوژه‌ی انقلاب هستند؟ آیا سوژکتیویته‌ی انقلابی را باید از منشور فعالیت تولیدی توضیح داد؟ آیا کارگران باید قدرت دولتی را به دست خود گیرند؟ چرا انقلاب نمی‌شود؟ می‌توان این فهرست را ادامه داد. اندیشمندان

مارکسیست، پسامارکسیست، نئومارکسیست و یا چپ‌گرایان به‌طور کلی درباره‌ی این پرسش‌ها و بسیاری از پرسش‌های مشابه در طی یک قرن گذشته فکر کرده و می‌کنند. شکست‌های جنبش کارگری بسیاری را به تأمل بیشتر در مورد تئوری‌های مسجل گذشته وادار نموده است. برخی پاسخ‌ها قانع‌کننده، برخی کم‌تر قابل قبول، و بعضی کاملاً اشتباه هستند. در این نوشته به‌طور گذرا به چند مسئله‌ی مهم در مارکسیسم حول سوبژکتیویته‌ی انقلابی، رابطه‌ی ساختار و فرهنگ و موانع ساختاری ایجاد طبقه‌ی کارگر به‌مثابه «طبقه‌ای برای خود» پرداخته شد.

پس از جنگ دوم جهانی، چپ نو در مقابله با برخی از برداشت‌های نادرست از تئوری‌های مارکسیستی به مسئله‌ی هیجان‌انگیز شکل‌گیری آگاهی طبقاتی که از اوایل قرن گذشته یکی از موارد اختلاف مارکسیست‌ها بود پرداخت. راز شکل‌گیری طبقات از مسائل مهم تعیین استراتژی سوسیالیستی است. پس از چرخش فرهنگی در نیم‌قرن گذشته، نوآوری‌های تازه‌ای در مارکسیسم سنتی ایجاد شدند که تلاش داشتند فراز و نشیب‌های شکل‌گیری طبقات، یا هژمونی سوسیالیستی را توضیح دهند. این پرسش مطرح شد که آیا جایگاه طبقاتی واقعاً منافع طبقاتی را ایجاد می‌کند؟ نقش فرهنگ در این زمینه چیست؟ ابتدا وظیفه‌ی فرهنگ این بود تا منافع و علایق اقتصادی را به گونه‌ای که با جهان عاطفی عاملین اجتماعی هم‌نوا شود، ترجمه کند. در این صورت فرهنگ نقشی مثبت ایجاد می‌کرد. در موافقی که فرهنگ مانع شکل‌گیری آگاهی طبقاتی بود نقش آن منفی بود. اما به‌زودی این طرز تلقی از فرهنگ دی‌گر کافی نبود. اگر فرهنگ واسطه‌ی تأثیر منافع طبقاتی بر سیاست بود، اگر ایدئولوژی، مذهب و زبان افراد، میانجی انتخاب‌های سیاسی آنهاست چرا همین فرهنگ نتواند میانجی نحوه‌ی درک آنها از انتخاب‌های اقتصادی باشد؟ چه‌گونه فرهنگ می‌تواند به‌مثابه یک فیلتر در انتخاب‌های سیاسی عمل کند اما همین فرهنگ نمی‌تواند موجب فیلتر منافع اقتصادی شود؟ انسان متأثر از فرهنگ، به‌طور هم‌زمان هم فعالیت‌های اقتصادی و هم سیاسی خود را انجام می‌دهد.

از آن‌جا که مارکسیسم رویکردی ماتریالیستی دارد نمی‌تواند برخی از این توضیحات را بپذیرد. هسته‌ی مرکزی ماتریالیسم مارکسیستی این است که کنش اجتماعی توسط منافع اقتصادی توضیح داده می‌شود. وقتی عاملین اجتماعی اهداف

سیاسی یا اقتصادی خود را دنبال می‌کنند، در مجموع این اهداف توسط آنچه که منافع نامیده می‌شود هدایت می‌گردند.

اضافه بر این، مارکس پیش‌بینی کرده بود که سرمایه‌داری گورکنان خود را به شکل طبقه‌ی کارگر ایجاد کرده است. این پیش‌گویی با اوج‌گیری جنبش‌های کارگری در انتهای قرن نوزدهم و ابتدای قرن بیستم و انقلابات متعدد در ابتدای قرن بیستم کم‌تر زیر سؤال رفت اما پس از جنگ دوم جهانی به تدریج برخی از مارکسیست‌ها بر اهمیت فرهنگ و ایدئولوژی پای فشردند. اگر در گذشته فقط عده‌ای بر نفوذ هژمونی فرهنگی طبقات حاکم از طریق رسانه‌های بزرگ دولتی و خصوصی و تأثیر آنها بر آگاهی طبقاتی کارگران تأکید داشتند، کم‌کم برخی به این نتیجه رسیدند که چیزی خارج از گفتمان وجود ندارد. اهمیت رابطه‌ی روبنا و زیربنا در مارکسیسم زیر سؤال رفت. اندکی پس از آن برخی «تقلیل طبقاتی» و «ذات‌گرایی طبقاتی» را مورد نکوهش قرار دادند. کمی بعدتر سوژه‌ی انقلابی، مبارزه‌ی طبقاتی و سوژکتیویته‌ی انقلابی در تعبیر مارکسی آن به دور انداخته شد. در نهایت برخی واژه‌ی سوسیالیسم را از فرهنگ لغات خود حذف کردند و دموکراسی رادیکال را جایگزین آن نمودند.

همه‌ی این تئوری‌ها اعم از آن‌ها که آن‌ها را درون یا بیرون از مارکسیسم قرار دهیم، هسته‌ی ماتریالیستی استراتژی سوسیالیستی را هدف قرار می‌دهند. قطعاً باید بتوان به این پرسش پاسخ داد: چرا کارگران که در نظام سرمایه‌داری بشدت استثمار می‌شوند و تحت بدترین شرایط زندگی می‌کنند، تجربه‌ی روزمره‌ی خود را نادیده می‌گیرند؟ آیا آنها افرادی غیرمنطقی هستند؟ آیا ساده‌لوح هستند و راحت‌تر از دیگر طبقات و اقشار اجتماعی فریب رسانه‌های تبلیغاتی را می‌خورند؟ یا این که می‌توان دلایل مادی و منطقی برای طرز رفتار آن‌ها در خلاف جهت منافع طبقاتی‌شان یافت؟ هدف بخش دوم این مقاله توضیح این نکته بود که می‌توان دلایل منطقی برای رفتار آنها یافت.

واقعیت این است که بسیاری از کارگران نه از طریق سازمان‌های جمعی بلکه به صورت فردی در مقابل فشار سرسام‌آور سیستم موجود مقاومت می‌کنند. ساختار طبقاتی اگرچه شرایط مادی مناسبی را برای مقاومت جمعی ایجاد می‌کند، اما همان ساختار موانع بسیار بزرگ‌تری را در مقابل مقاومت جمعی کارگران قرار می‌دهد. این

نکته‌ای است که بسیاری آن را نادیده می‌گیرند. مسلماً کارگران در مقایسه با وضعیت دهقانان در مقابل فئودال‌ها از شرایط بهتری برای مقاومت جمعی برخوردار هستند اما این به معنی آن نیست که ساختار طبقاتی آنها را به سمت مقاومت جمعی سوق می‌دهد. سازماندهی نتیجه‌ی مستقیم استثمار و سلطه نیست بلکه کارگران تحت شرایط استثنایی موفق به سازماندهی مؤثر خود می‌شوند. از یک سو ساختار طبقاتی موجب تنش دائمی بین کارگر و سرمایه‌دار می‌شود، از سوی دیگر همین ساختار به خاطر موقعیت برتر اقتصادی سرمایه‌دار نوعی ثبات در سیستم سرمایه‌داری ایجاد می‌کند. بنابراین منبع اصلی ثبات در جلوگیری از سویژکتیویته‌ی انقلابی نه ایدئولوژی حاکم بلکه ساختار طبقاتی است. لازم است بلافاصله در این جا این نکته را افزود که این به معنای نادیده گرفتن ایدئولوژی در ثبات حاکم نیست بلکه تأکید بر نقش موانع ساختاری در برابر سازمان‌دهی کارگران است. اهمیت فرهنگ و ایدئولوژی حاکم و نقش خرده‌فرهنگ‌ها و ایدئولوژی‌های انقلابی در این نوشته مورد بحث قرار نگرفته و شایسته است به‌طور جداگانه در فرصت‌های دیگری به آنها پرداخته شود. فقط باید گفت ترویج ایدئولوژی انقلابی در میان کارگران نقش بسیار مهمی در مقاومت آنها دارد.

آیا این تفسیر تأثیری در عملکرد نیروهای انقلابی دارد؟ قطعاً. برخی از مارکسیست‌ها هنوز بر این اعتقاد هستند که در مقابل کارگران یک بدیل عقلانی یعنی مقاومت جمعی قرار دارد. رد این بدیل به معنی دفاع از سرمایه، سقوط عقلانیت و گرفتار شدن در دام آگاهی کاذب است. حال اگر پذیرفته شود که در مقابل کارگران دو استراتژی مقاومت، یکی جمعی و دیگری فردی قرار دارد و هریک از این دو گزینه دستاوردهای معینی برای کارگران دارد، اهمیت «آگاهی کاذب» کم‌تر می‌شود. مسلماً انتخاب مقاومت جمعی نتایج مادی بهتری را برای همه در درازمدت به‌بار خواهد آورد، موجب استحکام همبستگی کارگران می‌شود، و آگاهی کارگران را بالاتر می‌برد. اما انتخاب گزینه‌ی فردی به معنی پذیرش تبلیغات کارفرمایان نیست. آن‌ها به دلایل مادی معینی این گزینه را انتخاب می‌کنند. استراتژی حاصل از چنین درکی به معنی تغییر نحوه‌ی برخورد با کارگران است. در این صورت هدف کنشگران، احزاب و سازمان‌های کارگری این است که هزینه‌ی پیوستن به اتحادیه‌های کارگری را کاهش دهند. این

استراتژی بسیار متفاوت از وقتی است که فرض بر فریب‌خوردگی کامل کارگران توسط ایدئولوژی حاکم است.

در نهایت آن که، در طی یک قرن گذشته از زمان شکل‌گیری مکتب فرانکفورت تا نئومارکسیسم و پسامارکسیسم‌های امروز، همه سعی داشتند با مورد پرسش قرار دادن بسیاری از یک‌جانبه‌نگری‌ها، دگم‌ها و اقتصادگرایی حاکم در مارکسیسم، راهی برای رهایی انسان بیابند. موفقیت‌هایی کسب شد، ولی متأسفانه مشکلات بسیار بزرگی همچنان جنبش سوسیالیستی را رنج می‌دهد. مع‌هذا باید به خاطر داشت اگر در عرض نیم قرن گذشته به طور غلواًمیزی بر نقش عوامل فرهنگی در فرایندهای ساختاری و سیاسی تأکید شده است، راه‌حل بازگشت به شرایط قبل از چرخش فرهنگی و تأکید یک‌جانبه بر عوامل اقتصادی نیست. چرخش فرهنگی درست به‌خاطر ضعف‌های آشکار تئوری‌های اقتصادی توانست به‌سرعت رواج یابد. فراموشی دستاوردهایی که چرخش فرهنگی با خود داشت و بازگشت به دوران سلطه‌ی اقتصاد سیاسی در همه‌ی تئوری‌های مارکسیستی نه مطلوب است و نه امکان‌پذیر. در یک تحلیل طبقاتی ماتریالیستی فرهنگ نقش بسیار مهمی بر عهده دارد و این را نباید به فراموشی سپرد. همچنین از آنچه که در اینجا گفته شد نباید این نتیجه را گرفت که دستگاه‌های تبلیغاتی و رسانه‌های جمعی نقش چندانی در ناکامی‌های جنبش‌های چپ‌گرایانه نداشته است. این موضوع به‌ویژه امروز، با گسترش نقش رسانه‌های اجتماعی اهمیت بیشتری یافته است. رسوایی فیس‌بوک در فروش داده‌های کاربران به کمبریج آنالیتیکا، حساب‌های کاربری جعلی در توئیتر برای داغ کردن موضوعات مورد علاقه‌ی نیروهای راست‌گرا و تأثیر بر انتخابات در کشورهای مختلف، همه گوشه‌های کوچکی از این واقعیت را نشان می‌دهد. اما باز نباید فراموش کرد موضوع اصلی و پاشنه آشیل جنبش کارگری در جهان امروز پراکندگی و عدم توانایی آنان در سازماندهی کارگران و زحمتکشان است. بدون تغییر استراتژی برای سازمان‌دهی کارگران نمی‌توان سخنی از سوسیالیسم قرن بیست و یکم - در هر شکلی از آن - گفت.

توضیحات

[۱]- برخی سوپژکتیویته (subjectivity) را به «فردیت»، «ذهنیت» و امثالهم تعریف کرده‌اند. در سراسر این نوشته از واژه‌ی سوپژکتیویته استفاده شده است. بنا بر ویکیپدیا منظور از سوپژکتیویته «مجموعه‌ای از ادراک، تجربیات، توقعات، فهم و درک شخصی و فرهنگی، و اعتقادات خاص» سوژه است. مسلماً تعریف‌های بهتر و دقیق‌تری وجود دارند ولی همین تعریف منظور از سوپژکتیویته در این نوشته را مشخص می‌کند.

[۲]- سوپژکتیویته یکی از موضوعات مهم در اگزیستانسیالیسم سارتر بود که کار دکارت در این حوزه را ادامه داد. برای او سوپژکتیویته موضوعی مربوط به آگاهی بود. مثلاً چون باورهای دینی مستلزم حضور آگاهی است تا فرد بتواند باور کند، پس آن ذهنی است؛ چیزی است که بر ادراک شخصی - صرف نظر از این که چیزی ثابت شده یا عینی باشد- تکیه دارد. سوپژکتیویته از سوی کسانی چون فوکو و دریدا به خاطر اعتقاد آنها به ساخت‌گرایی اجتماعی رد شد. بر اساس این نظریه، معانی با هماهنگی دیگران و نه به صورت انفرادی شکل می‌گیرند.

[۳]- لاکلائو و موف در مورد «رابطه‌ی هم‌ارز» چند مثال را در «هژمونی و استراتژی سوسیالیستی» مطرح می‌کنند: در یک کشور مستعمره، حضور استعمارگران حاکم هر روز در اشکال گوناگونی به چشم می‌خورد. تفاوت‌های پوشش، زبان، رنگ پوست یا آداب و رسوم آنها در مقایسه با مردم مستعمره آشکار است اما همه‌ی این تمایزات هم‌ارز یکدیگرند زیرا به خاطر تمایز معمولشان با مردم محلی خصلت سیال یک عنصر را به خود می‌گیرند و خاص‌بودگی آنها (یعنی لباس، زبان، فرهنگ...) از بین می‌رود و همه - با وجود تفاوت‌هایشان - به یک چیز مشابه بدل می‌شوند.

[۴]- مفهوم «فرائعین» از روان‌شناسی رؤیا اخذ شده است. در آن‌جا از این مفهوم برای بررسی علل متفاوت رؤیا استفاده می‌شود، بدون آن که به بررسی رابطه‌ی این علل با یکدیگر و نیز رابطه‌ی هر کدام از این علل با نتیجه پرداخته شود. به عبارت دیگر، علل متفاوتی - که هر کدام به‌تنهایی می‌توانند موجب آن واقعه شده باشند- برای یک واقعه وجود دارد.

[۵]- ممکن است گفته شود که مشکلات سازمان‌دهی شامل حال کارفرمایان نیز می‌شود. اوفه و ویزنت‌هال نشان می‌دهند، این مشکلات برای کارفرمایان بسیار کم‌تر از کارگران است. اول، موقعیت ساختاری کارفرما به او موقعیت بسیار برتری در سطح فردی می‌دهد. کارگران برای شرایط بهتر فروش کار نیاز به اتحادیه دارند در صورتی که کارفرما در سطح فردی قدرت چانه‌زنی زیادی در این مورد دارد. دوم، در شرایطی که کارفرمایان نیاز به همکاری مشترک دارند، آنها در موقعیت خطر اخراج شدن به خاطر ایجاد اتحادیه‌های کارفرمایی قرار نمی‌گیرند. سوم، مسلماً شرکت‌های مختلف در بازار رقابت‌های زیادی با هم دارند اما ناهمگونی منافع آنها موانع کمی ایجاد می‌کند یا اصلاً مانعی بر سر راه توافق در مقابل کارگران و سازمان‌های کارگری به وجود نمی‌آورد. آنها تمایل به حذف سازمان‌های کارگری در هر زمان و مکانی دارند.

منابع

- Norman Geras, ۱۹۸۷, PostMarxism?, New left review, no ۱۶۳
- Matthew Johnson (Editor), ۲۰۱۲, The legacy of Marxism, Continuum
- Mark Harvey, Norman Geras, ۲۰۱۳, Marx's Economy and beyond
- Terry Eagleton, ۱۹۹۶, The illusions of postmodernism, Blackwell publishing
- Göran Therborn, ۲۰۱۸, From marxism to post-marxism?, Verso
- Oliver Harrisson, ۲۰۱۴, Revolutionary Subjectivity in post-marxist thought
- Ernesto Laclau, ۱۹۹۰, Nrw reflections on the revolution of our time
- Perry Anderson, ۲۰۱۷, The H-word, verso
- Alain Badiou, ۲۰۱۰, The communist hypothesis, verso

- Mark Cowling, ۲۰۱۸, Norman Geras's political thought from Marxism to human rights, palgrave
- David Harvey, ۲۰۱۰, Commonwealth: An exchange
- Sebastiano Timpanaro, ۱۹۷۴, Considerations on materialism, new left review, no 1/۸۵
- Rosi Braidotti, ۲۰۱۶, Can the humanities become post-human? A Conversation
- Jorge Larrian, David Moreley, Kusan-Hsing Chen..., ۱۹۹۶, Stuart Hall, Routledge
- Vivek Chibber, ۲۰۲۲, The Class Matrix, Harvard University press
- Erik Olin Wright, ۱۹۹۳, Class, Crisis and the state, Verso Books
- Ellen Meiksins Wood, ۱۹۹۹, The retreat from class, Verso books
- Guido Starosta, ۲۰۱۵, Marx's capital, method and revolutionary subjectivity, Brill
- Butler, Laclau, Zizek, ۲۰۰۰, Contingency, Hegemony, universality, Verso books
- Claus Offe, Helmut Wieselthel, ۱۹۹۰, Two logics of collective action, Political power and social theory
- ارنستو لاکلاو، شانتال موف، ۱۳۹۲، دهرژمونی و استراتژی سوسیالیستی، نشر ثالث
- فرانک فیشبک، ۱۳۹۹، لوکاچ، زمانمندی، پرولتاریا، سایت دموکراسی رادیکال
- محمد نژادایران، ۱۳۹۷، واکاوی نسبت میان آگاهی و سوژه در اندیشه سیاسی لویی آلتوسر، پژوهش‌های فلسفی شماره ۲۲
- پری اندرسون، ۱۳۹۶، وارثان گرامشی، نقد اقتصاد سیاسی
- لاکلاو، نگری، باتلر و دیگران، ۱۳۹۱، نام‌های سیاست، بیدگل